

بازگشت به زادبوم

امه سه زر

محمود کیانوش

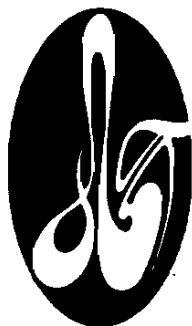
امه سه زر

بازگشت به زادبوم

با مقدمه مازیسی کوننه

ترجمه

محمود کیانوش



انتشارات آگاه

۱۳۵۲

بازگشت به زادبوم

امه سهر

محمود کیانوش

انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ چهارم این کتاب در زمستان یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار در چاپخانه افست
مروی به اتمام رسید.

حق چاپ برای مترجم محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۲۱۴ به تاریخ ۵۴/۱۰/۲

یادداشتی بر

یادداشت مترجمان انگلیسی

مترجمان انگلیسی این کتاب دو کس هستند به نامهای آنا بوستاک و جان برگر Anna Bostock ، John Berger. درابتدای کتاب که به وسیله انتشارات پنگوئن انگلستان درآمده است ، یادداشتی گذاشته اند تا بگویند که در ترجمه چه کرده اند . در این یادداشت می خوانیم که «این برگردان آزادی از اثر امه سه زر نیست : ضمناً يك ترجمه کاملاً لفظ به لفظ هم نیست . شعرا حیث مضمون فکری اش اهمیت دارد. فکر شعر هم سیاسی است هم شاعرانه. از لحاظ سیاسی شعری است دارای شور و طنز جنبشی . از لحاظ کیفیت شعری صورخیال آن رنگ و زنگی مادی و اغلب جنسی دارد . همواره با توجه به این مضمون دو گانه بوده است که ما در پی دریافت مفاهیم آن و برگرداندنش به انگلیسی بوده ایم . در مطالعه دقیق متن (که به فرانسوی بوده است) ، شعر گاه مبهم است ، و الزاماً این ابهام در ترجمه (انگلیسی) به جا می ماند ؛ اما در زبان فرانسوی این ابهام تنها هاله ای است بر شور روشنی که در کلیت شعر هست . امیدواریم که این موازنه ، یا معادل آن ، برای خواننده انگلیسی حفظ شده باشد .

«می خواهیم در اینجا از کسانی که نامشان را می آوریم و در هنگام ترجمه شعر با آنان مشورت کردیم ، سپاسگزاری کنیم : دوروتی بیکر ، ژان پل کله بر ، پیتر لوی ، ادریان میچل ،

سیمون مور ، هانری استرلن، و آلن تانر .»

و حال مترجم فارسی چند کلمه بر این یادداشت می افزاید. وقتی که کتاب را برای دل خودش خواند ، از ابهامها گذشت و آن شور روشن که در سراسر شعر بود او را بس آمد . وقتی که از او خواستند که به فارسی برش گرداند ، اولین کاری که لازم دید پیدا کردن متن فرانسوی اش بود . به لاروس تهران سفارش داد و دوماه گذشت و خبری نشد . ترجمه را شروع کرد تا متن فرانسوی گیرش بیاید . بعد که سفری به انگلستان کرد ، در لندن متن فرانسوی را از فویلز ، بزرگترین کتابخانه لندن خواست ، نداشتند . به همه کتابفروشهای دیگر سرزد ، نداشتند . به فویلز سفارش داد و منتظر ماند . به ایران برگشت و ترجمه را در انتظار آمدن متن فرانسوی به کنار گذاشت ، تا اینکه يك ماه پیش نامه ای از فویلز لندن رسید که می گفت «متأسفانه به علت تمام شدن نسخه های متن فرانسوی از انجام دادن سفارش شما معذوریم .»

دیگر انتظار فایده ای نداشت ، یا باید از سر ترجمه اش می گذشت یا خطر می کرد . ناشر بالحنی سرزنش آمیز به مترجم گفت «پس ترجمه کتاب ما چه شد ؟» و مترجم مشکل را در پیش گذاشت ، و از پیش معلوم بود که مشکل مترجم مشکل ناشر نیست و حتی ناشر این مشکل را بسی آنکه به روی خودش بیاورد ، شاید سستی و بیدست و پایی مترجم می دانست.

به هر حال ، مترجم دل به دریا زد و ترجمه را تمام کرد. آن ابهامها که مترجمان انگلیسی گفته اند به جای خود ماند و شاید ابهامهای دیگری نیز بر آنها افزوده شد . و این است فارسی شعر امه سوز که می خوانید و خدا می داند که چه حالی خواهید داشت بعد از خواندن آن .

مترجم فارسی از کسی چندان کمکی نتوانست بگیرد که

در اینجا از او یا آنان سپاسگزاری کند ، مگر در یکی دومورد ،
آن هم کم نتیجه ازدوستی به نام T.J. Foran ، با وجود این ناشر
ساده دل مشکل ناشناس را و خواننده مشتاق ژرف نگرا را سپاس
می گزارد . اگر کتاب به چاپ دوم برسد و تا آن وقت مترجم
زنده باشد و متن فرانسوی اش را گیر بیاورد ، حتماً آن را اندکی
دستکاری خواهد کرد ، به امید آن روز !

مترجم

نوشتۀ مازیسی کوننه

Mazisi Kunene

قرن بیستم به صورت قرنِ دریادها خواهد ماند که در طی آن ملت‌های استعمار زده - اکثریت مردم روی زمین - استقلال خود را طلب کردند . برای شناختن این موضوع انسان باید واقعیت استعمار را عمیقاً - یعنی مناهیم فرهنگی و سیاسی و اقتصادی آن را دریابد . در واقع انسان باید از این زمینه‌ها هم فراتر برود و این سؤال را بکند : انسان چه وقت انسان است، یا انسان، جدا از تعریفی که خود برای خود دارد، چیست؟ **فرانتس فانون** با این مشکل روبرو شده است . آثار او جست‌وجویی است در تعریف جامعیت انسان در جهان استعماری . او فقط به روانشناسی ملت‌های سیاه استعمار زده توجه ندارد، بلکه روانشناسی سفیدهای استعمارگر را هم در نظر می‌گیرد . رنگ در اینجا اهمیت پیدامی‌کند، زیرا که معیارهای حاکم و محکوم معمولاً خود را در تقسیمات رنگ به خوبی نشان می‌دهد . سفیدهای استعمارگر نه تنها به استثمار اقتصادی سیاهان می‌پردازند، بلکه واقعیت آنان را نیز شکل تازه می‌دهند تا به دلخواه برده باشند و به دلخواه خدمت کنند . خدمت کردن در جهت منافع سفیدپوستان، فی‌المثل چنانکه سیستم آپارتیید افریقای جنوبی می‌خواهد، نه تنها باید شالوده واقعیت انسان سیاهپوست باشد، بلکه باید تحقق موجودیت او را نیز شامل شود.

به این ترتیب قالبی را که فلسفه استعماری سفید برایش ریخته است، پرمی کند. اگر منحرف می شود برای آن است که پیروان مسلک اشتراکی و آشوب انگیزان او را وادار می کنند. چنانکه قانون اظهار می دارد: «وقتی که يك سیاهپوست از سوسیالیسم حرف می زند نخستین واکنش همیشه یکسان است: ما شما را به حد خود بالا آورده ایم و حالا شما برضد خیر خواهان خود برمی خیزید: ای ناسپاسان! معلوم است که از شما هیچ انتظاری نمی توان داشت.» به طور خلاصه، سیاه جامعه استعمارزده الزاماً باید نصهای لایتغیر سفیدپوست را تأیید کند. نه تنها سفیدپوستان باید از بابت ادعاهایشان مورد تردید قرار نگیرند (چون تردید در این مورد تردید در مورد قدرت و اختیار مقدس ایشان است)، بلکه هر سیاهپوستی باید چنان زندگی کند که در جهت تأیید این ادعاها باشد. بنابراین سیاهپوست در نظر انسان سفیدپوست يك آدمیزاد نیست، يك نوع است. در مقام يك نوع، سیاهپوست می تواند یا يك «کاکاسیاه خوب» باشد، یعنی نقشی را که قدرت سفید برایش تعیین کرده است، اجرا کند، یا تجسم شرارت تلقی شود. در مورد شق دوم دنیای سفیدپوست خود را صاحب حق احساس می کند، به نام قانون و نظم واقعاً خود را قدرت آمره اخلاقی احساس می کند، قدرتی که باید سیاهپوست را لنینچ کند، از همه سلاحهای مربوط به افکار عمومی که در اختیار دنیای سفیدپوست هست برای جدا کردن و فرو کوبیدن آن سیاهپوست یاری بگیرد. الدریج کلیور Eldridge Cleaver در کتابش که «روح بریخ» عنوان دارد، این پرسش را مطرح می کند: «چه چیز آدمکشان را به قتل برانگیخت؟ این نگرانیشان کرد که ملکول Malcolm در کار اعتلای تلاش ما در حد يك عرصه بین المللی بود؟» موضوع را دنبال می کند تا نشان دهد که چگونه دنیای سفیدپوست «قهرمانان» سیاهی به وجود می آورد که ثابت می کنند که چیزی مگر «آلت

دست، آنان نیستند :

يك تدبير كه فرمانروایان امریکا به كمك آن میلیونها
سیاهپوست گیج و گول را در حد اعلای انقیاد نگهداشته‌اند،
اخته کردن آگاهانه و اصولی رهبری سیاهان بوده است. از
طریق يك سیستم استادانه امتیازات، پاداشها، کیفرها و
زجرها و آزارها... هر سیاهپوشی که در صدد رهبری توده‌های
سیاه بود و حاضر نشد که در سازمان قدرت سفیدپوستان
آلت دست بشود، یا به زندان افتاد، یا کشته شد، یا او را
به خارج از وطن تاراندند، یا در سرزمین خودش و در میان
ملت خودش او را به گمنامی و انزوا در افکندند.

کلپور با این بیان به خوبی از وضع مردم سیاهپوست افریقای
جنوبی، آنگولا، موزامبیک یا در واقع همه ملت‌های استعمار-
زده‌ای سخن می‌گوید که دنیای سفیدپوست قدرت خود را بر آنان
حاکم کرده است.

چیزی که از این موضوع روشن می‌شود این است که عصیان
ملت‌های سیاه در قرن بیستم نیاز به تعریف جدیدی از انسانیت دارد.
این مسئله آنقدر که می‌تواند مشکل سیاهپوستان باشد، مشکل
سفیدپوستان نیست. چون این سیاهان هستند که باید سیستم را درهم
بشکنند، اسطوره‌های نژادی سفیدپوست را که بیش از سه قرن
انسانیتش را تحریف کرده است، نابود کنند. برای رسیدن به این
مقصود، سیاهپوست باید واقعیتش را با اصطلاح‌های خودش دیگر بار
تعریف کند. بنابراین کافی نیست که نسبت به اعمال شریرانه
سفیدپوست با سیاهپوست اعتراض کند. چیزی که بیشتر ضرورت دارد

تعریف نقش انسان است بر اساس يك شیوه عقیدتی متمدنانه تر و انسانی تر ، دریافتن این حقیقت است که آنچه انسان سفیدپوست تاکنون به عنوان خصوصیات تمدن تعریف کرده است چیزی مگر منافع شخصی او در بقای قاعده و قانون سفیدان نیست . پس عناصر این تعریف جدید از انسان چیست؟ این عناصر اثبات واقعیت سهمی است که انسان سیاهپوست به تمدن جهان پرداخته است و آن هم علیرغم این سفسطه پوسیده که استعمارگر سفید آن را باقی داشته است :

مارا در این جهان کاری نیست.

ما انکلهای جهان هستیم

کار ما این است که با جهان خود را همگام

نگهداریم .

(امه سهر)

ولی آیا این نژادپرستی نیست ؟ سفیدپوستان که از این اثبات واقعیت انسان سیاهپوست به وحشت می افتند، چنین فریاد برمی آورند . و سهرز جواب می دهد :

« خاص بودن موقعیت ما در جهان را نباید با وضع هر کسی دیگر اشتباه کرد » . وقتی که سهرز این سخن را می گوید، صریحاً نظر به آن سابقه نژادی دارد که مبنای تعریف نقش انسان سیاه بوده است. انسان سیاهپوست نه تنها به عنوان انسان، بلکه در حد يك نوع حقیرتر مورد استعمار قرار گرفته است . این گفته ساده که مبین آن است که تسخیر ملتها از قدیمترین روزگاران متضمن تحریف واقعیت آنان به وسیله ملتهای فاتح بوده است ، در اینجا جزئاً صدق می کند. استعمار در سیصد سال گذشته، مخصوصاً استعمار مردم سیاه افریقا ، سلاحهای پیچیده تری داشته است ، از جمله

روشهای مؤثر استثمار اقتصادی، شبه روانشناسی، شبه مردمشناسی، کوچ جمعیت‌های وسیع به مناطق جدید استقرار سفیدپوستان، و تلقینات فرهنگی.

بنابراین استعمار مردم سیاهپوست را نمی‌توان صرفاً به اشغال موقت قلمرو انسان ضعیف به وسیلهٔ انسانی که مادهٔ قویتر است، تعبیر کرد. قانون جنگل از این هم فراتر رفته است. چنین اعلام داشته است که آنچه را که من با ارادهٔ خود در اختیار گرفته‌ام باید مبین ارادهٔ من باشد. باید مبدل به چیزی شود که آرزوهای آرمانهای مرا برآورده کند. بنابراین هیچ تعجب آور نخواهد بود اگر قدرت جبلی انسانیت فرد مظلوم فریاد برآورد:

من که کاملاً از جای خود پرت افتاده بودم و نمی‌توانستم با دیگری در خارج باشم، با آن سفیدپوست که بیرحمانه مرا زندانی می‌کرد، در آن روز خود را از موجودیتم بسیار دور نگه داشتم، واقعاً دور، و خود را به یاک شی مبدل کردم. این برای من غیر از بریدگی اعضا چه می‌توانست باشد...

(فرانتس فانون، پوست سیاه، نقاب سفید)
و گرنه:

بدن من، وارفته، از شکل برگشته، رنگ زده، در جامهٔ عزا به من باز داده می‌شد... سیاهپوست حیوان است، سیاهپوست زشت است؛ نگاه کن، کاکا سیاه، سرد است، کاکا سیاه را می‌گویم... سرد، بیچاره پسرک دارد می‌لرزد

چون از کاکا سیاه وحشت کرده است ...

این واقعا همه قوانین رفتار انسانی را برهم می‌زد ، سیاهپوست ، اگر از ارباب قبلی خود ، و از شکنجه دهنده و ضایع کننده انسانیتش نفرت نداشت ، باید ادعای سفیدپوست را ثابت می‌کرد. آیا می‌توان از يك يهودی انتظار داشت که گویلزها و هیتلرها را دوست بدارد ؟ امه سه زر گفته است : « وقتی که من رادیوم را بازمی‌کنم ، وقتی که می‌شنوم که سیاهپوستان در امریکا لینچ شده‌اند ، می‌گویم که به ما دروغ گفته‌اند : هیتلر نمرده است . »

پس سهرز ، قانون و کلیور به طرز پیچیده‌ای مبین واقعیت انسان سیاه هستند که ریشه در تاریخ استعمار و رابطه بین سیاهان و سفیدان دارد. سهرز و فرانتس قانون ، که هر دو اهل مارتینیک هستند ، به عنوان ایسده‌تولوژیستهای بزرگ جهان سوم شناخته شده‌اند . هر دو نیاز به انهدام نژادپرستی را با همه عوامل آن به صورت اقدام اساسی همه روشنفکران دریافتند . نژادپرستی نژادپرستی است ، چه برضد سیاهان امریکا به کار برده شود ، چه برضد یهودیان در آلمان هیتلری ، چه برضد سیاهپوستان در آفریقای جنوبی . قانون در تجزیه و تحلیل درخشانی از ساختمان استعمار در کتاب « نفرین شدگان زمین » ، به همان نتایجی می‌رسد که امه سه زر رسیده است : « این اروپا را ول کن ، این اروپا که مردمش از گفت و گو در باره انسان خسته نمی‌شوند ، اما در هر جا که انسانها را می‌بینند ، می‌کشند ، در گوشه و کنار هر يك از خیابانهای خودشان ، در هر گوشه و کنار عالم . »

اروپایی که این هر دو از آن سخن می‌گویند اروپایی است که بانخوتش انسانها را به واسطه رنگ پوستشان محکوم کرده است . به این ترتیب امه سه زر و فرانتس قانون در معنی کاریکسانی انجام می‌دهند و آن شکافتن شیوه تعقل استعماری ، دریدن عقده برتری

انسان سفیدپوست و به جای آن آفریدن ایده نولوژی انسان است
با تمامیتش در مقام موجودی بشری و متمدن.
در چنین فضایی است که ما باید شعر سهرز، مخصوصاً شعر
بزرگش، بازگشت به زادبوم، را بررسی کنیم.

سهرز در سال ۱۹۱۳ به دنیا آمد و در شهری کوچک در قسمت
شمالی مارتینیک که یکی از جزایر بزرگتر ویندوارد Windward
Islands است، بزرگ شد. این جزیره یک مستعمره فرانسوی،
یکی از قلمروهای ماورای بحار فرانسه بود، و هنوز هم هست.
سهرز در توصیف زادشهر خود به ما می گوید:

خوشبختی دور دست من که مرا از بدبختی اکنون
آگاه می کند: جاده ای ناهموار که به گودی درمی افتد و
در آنجا مشتی کلبه پراکنده است: راهی خستگی ناپذیر
که با سرعت تمام به سوی تپه ای حمله می برد و در سر آن
سبعانه در گودالی را کد از خانه های کوتاه غرق می شود،
جاده ای که دیوانه وار بالا می رود، بی پروا فرود می آید، و
آن هیکل چوبی که با حالتی مسخره آمیز روی پاهای کوچک
سیمانی برجسته است و من آن را «خانه ما» می خوانم،
کله اش از آهن سفید، و اچلسکیده در آفتاب همچون تخته
چرمی خام در حال خشکیدن، اطاق ناهارخوری. کف
ناهموار آن بامپره های براق میخپایش، تیرهای چوب کاج

شیروانی و سایه‌ای که سقف را درمی‌نوردد و صندلی‌های حصیری
شبح‌مانند، روشنایی خاکستر فام چراغ، فروزان و جلا-
یافته از سوسکها، چراغ که زمزمه یکنواختش آزار
می‌دهد...

این جزیره تاریخ جالب توجهی دارد. تحت حکومت فرانسه
از سال ۱۷۹۲ که مجلس ملی فرانسه بردگی را بدون چون و چرا
لغو کرد، مدتی کوتاه از آزادی بهره یافت. مارتینیک با دیگر
متملکات فرانسه در دریای کارائیب (بحرغرائب) در جنبش‌های
ناشی از انقلاب فرانسه واکنش نشان داد. در همین دوره بود که
ویکتور هوگوها با سپاهی که از بردگان سابق مارتینیک و گودولوپ
تشکیل شده بود، به قصد آزادی بردگان به جزایر انگلیسی مجاور
حمله کردند. این موضوع در سراسر منطقه آمریکایی تولیدهراس
کرد و ترسیدند که بردگانی که شورشهای متعددی به راه انداخته
بودند، باردیگر برضد اربابان خود برخیزند. وقتی که ناپلئون
به قدرت رسید کوششی بی نتیجه به کار برد تا در مقابل مقاومت
هائیتی (به رهبری توسن Toussaint) باردیگر بردگی را
اعمال کند. اما در مارتینیک و گودولوپ بردگی تا سال ۱۸۴۸
دیگر بار اعمال شد و در این سال بود که بردگی را سرانجام لغو
کردند. مارتینیک و سایر متملکات فرانسه دیگر شهرتی نداشت
تا اینکه رژیم ویشی در سال ۱۹۴۰ نمایندگان خود را به سمت
فرماندار به آنجا فرستاد و این امر مشکلات دفاعی خطیری برای
نیمکره غربی به وجود آورد.

جزیره انگلیسی مجاور به نام سنت لوسیا St. Lucia
با اثر در مورد حمله قرار گرفت. اما زمانی که دو گل نخست وزیر
فرانسه شد، بقایای رژیم ویشی سرانجام از میان رفت. ارتباط

این حقایق را باشعر وزندگی امه سهر از اینجا می توان دریافت که اومکرراً در آثار خود به آنها اشاره می کند یا مفهوم استعاری آنها را به کار می برد .

موقعیت جغرافیایی مارتینیک یکی از مهمترین منابع صور خیال در شعر اوست . چون صور خیال در تجزیه و تحلیل شعر امه سهر ، که تأثیر عمیقی از سوررئالیستها پذیرفته است ، يك عنصر اساسی است . جغرافیای مارتینیک به وسیله تضادها مشخص می شود . در کناره همسوی باد Windward بادهای تند موسمی Trade Winds دریا را شلاق وار به ساحل پر شکاف می کوبد . کرانه روبه باد آرام و در پناه است و ساحلهای دراز و خاموش دارد . فقط در هنگام برخاستن گرد باد است که با همه خشمش به جوش و خروش می آید .

در سال ۱۹۰۶ در قسمت شمالی جزیره اتفاقی افتاد که ، گرچه مربوط به هفت سال پیش از تولد سهر بود ، در سراسر شعر او جلوه زنده ای پیدا کرده است . کوه پله Mount Pelée ناگهان آتشفشانی کرد و همه ساکنان سن پییر St. Pierre را که شش هزار تن بودند ، نابود کرد ، مگر يك مرد که محکوم به مرگ شده بود .

بررسی نشان داده است که اگر موقع انتخابات نمی بود ، این مصیبت به بار نمی آمد . سیاستمداران می ترسیدند که اگر اعلام خطر بکنند ، رأی دهندگان به وحشت خواهند افتاد و از محل اخذ رأی خواهند گریخت . کوه مذکور که به محل تولد امه سهر بسیار نزدیک است ، هنوز هم حالتی تهدید کننده و مهیب دارد . سن پییر را دیگر نوسازی نکردند . به جای آن پایتخت به فور دو فرانس Fort de France در جنوب منتقل شد . شکی نیست که صور خیال پر قدرت و آتشفشانی سهر تا اندازه ای از این واقعه سرچشمه می گیرد . چیزی که حتی آشکارتر است ، این

است که تصور سه‌زر از نیروهای ویرانگر که به وجود آورنده چیزهای تازه و رویش تازه است، شباهت به تأثیرهای گدازه آتشفشانی دارد که زمین را دیگر بار می‌سازد. در یکی از شعرهایش که «به افریقا» عنوان دارد، می‌گوید:

Payson frappe le sol de tadaba .

[دهقان زمین را با بیل می‌زند]

در نظر اوشکستن زمین به وسیله دهقانان مبین کل جریانی است که به واسطه آن صورتهای تازه حیات آشکار می‌شود (tadaba در زبان ولوف Wolof که زبانی است در افریقای جنوبی و به عنوان جزیی از گویش مارتینیک حفظ شده است، معنی بیل یا کج بیل دارد). این اندیشه در آثار سه‌زر مکرراً جلوه می‌کند.

سه‌زر چنانکه او خود می‌گوید فرزند يك خانواده فقیر روستایی است:

در پایان واپسین ساعات شب، پدرم، مادرم، و بر سر آنان خانه‌ای که آلونکی است شکافته تاولها، همچون درخت هلویی در شکنجه شته‌ها، و بام فرسوده، که با تکه‌هایی از قوطی‌های حلبی تعمیر شده است، این بام بر توده کثیف بویناک و خاکستری رنگ‌کاه گندابهایی از رنگ‌زدگی ادرار می‌کند، و هنگامی که باد می‌وزد، این چیزهای ناجور صدایی عجیب در می‌آورند، مانند جلز جلز ماهیتابه، و بعد مانند کننده سوزانی که در آب افکنده شود، با دودی که از

شاخه‌های باریك پیچان بر می‌خیزد و تختخوابی از چندپاره
الوار بر پایه‌هایی از پیت‌های نفت، بستری با بیماری داء الفیل،
بستر مادر بزرگ من با پوست بز و بزها ^۱ کاشک موز و ژنده‌هایش،
بستری که درد غربت دشک آن است و بالای آن جامی است
پراز روغن، ته‌شمعی با شعله‌ای رقصان و بر جام، با حروف طلایی
کلمهٔ Mreci *^۲

يك رسوایی ... خیابان پل ...

فقر تنها عذاب دورهٔ جوانی امه‌سهر نبود. اودر سرزمینی
به دنیا آمده بود که اکثریت کارگران مزارع نیشکر و دهقانان
سیاه بودند، طبقهٔ زحمتکش فور دوفرانس سیاه بودند، در صورتی که
جمعیت دورگه‌وضع بهتری داشتند، ولی پایین‌تر از حد فرانسویان
حاکم بودند، و به همین دلیل سهر ناگزیر جذام‌رنک را به‌خوبی
احساس می‌کرد :

(به‌تومی گویم سیاه‌پوستها - همه - یکسر - کرباسند
به‌تومی گویم که آنها - به - هر - شرارتی - دست -
می‌زنند ، به - هر - شرارتی - که - فکرش - را - بکنی
بوی - سیاه‌پوست - نیشکر - را - می‌رویاند
مثلی هست قدیمی که می‌گوید :
کوبیدن - يك - سیاه‌پوست - سیر - کردن - يك - سیاه‌پوست

* رحمت ، سپاس

است).

این سیاست استعماری فرانسه بود که يك گروه نخبه مستعمره را در خود جذب کند . گروه نخبه باید از حیث فرهنگ جذب می شد و چنانش می پروردند که وفاداری منحصری نسبت به فرانسه داشته باشد. برای رسیدن به این مقصود فرانسه اسماً تمامی مزایای يك فرانسوی را به هر کس از هر رنگ که فرانسه را به عنوان وطن سیاسی و فرهنگی خود می پذیرفت، می بخشید . در مورد این سیاست فرانتس قانون گفته است: «انسان استعمارزده به نسبت پذیرش مبانی فرهنگی کشور مادر از وضع جنگلی خود فراتر می رود ، (پوست سیاه ، نقابهای سفید ، صفحه ۱۸) .

بدیهی است که چنین سیاستی متکی بر این تصور خود بینانه بود که نهادهای سیاسی و فرهنگی فرانسوی به نهادهای محتل استعمارزده برتری دارد . این نهادها به عنوان والاترین درجات توفیق انسان اراکه می شد که همه ملت های استعمارزده باید آرزوی رسیدن به آنها را می داشتند ، یا لا اقل آنان که آنقدر خوشبخت بودند که به زیر تسلط حکومت فرانسه در آیند . بنابراین حکومت فرانسه از ملت های استعمارزده خواست که هر نوع اصیلتی را که سوای اصیلت والای فرانسوی است ترك گویند. توفیق تحصیلاتی فردی از دیدگاه فرانسوی با موقعیت اجتماعی ملازمه داشت. اما همچنان که امه سه زربعدها ناگزیر شد در استعفاء نامه اش از حزب کمونیست فرانسه بنویسد، این دیدگاه فرانسوی پذیرفتنی نبود:

ویژگی وضع ما در جهان که نباید با وضع هیچکس دیگر در دنیا اشتباه شود . ویژگی مشکلات ما که نباید در حد صورتهای تبعی هر مشکل دیگر كوچك شمرده شود .
ویژگی تاریخ ما ، که بابد بختیهای وحشتناکی پیوند

خورده است که خاص هیچ تاریخ دیگری نیست . ویژگی فرهنگ ما که قصد داریم آن را به طرزی واقعیت‌تر از همیشه زندگی کنیم و زنده‌اش بداریم .

مردم مارتینیک که در جهت جذب شدن تلاش می‌کردند با مشکل حاد ویژه‌ای روبه‌رو شدند. آنان در محیط خودشان و در سایه بازمانده تجلیات فرهنگ افریقایی پرورش یافته بودند : سازمان بسته، خانوادگی ، صورتهای طبع افریقایی ، شیوه‌های افریقایی و تفسیر تعبیر پدیده‌ها و لهجه‌های بومی، آمیخته‌ای از زبانهای فرانسوی و افریقایی . برای آنکه پذیرفتنی باشند باید این تجربه‌های فرهنگی را به دور می‌ریختند.

فانون به مشکلاتی که این پدیده به وجود آورد، اشاره می‌کند. «طبقه متوسط در آنتیلاها هرگز به زبان کرئول Creole، یا لهجه افریقائی - فرانسوی سخن نمی‌گویند مگر با خدمتکاران خود . در مدرسه به کودکان می‌آموزند که این لهجه را حقیر بشمارند. فرد در آنجا از این گونه گویشها پرهیز دارد . بعضی از خانواده‌ها به طور کلی به کاربردن این زبان را ممنوع می‌دارند ...» از آنجا که تعلیم و تربیت فرانسوی موجب شد که فرد عادی سیاه در مارتینیک با تجارب فرهنگی ابتدایی خود بیگانه شود، او هم ناگزیر از خانواده‌اش و در نتیجه از خودش روگردان و بیزار شد. دانشجویی که در فرانسه به مرتبه قبول می‌رسید ، با زبان فرانسوی به فصاحت سخن می‌گفت ، نیمه‌خدایی محسوب می‌شد . برای آنکه در موقعیت مکتسب خود استوار بماند ، ناگزیر بود که خود را از لغزش به لهجه‌های بومی دور بدارد و با تلاشی که به این منظور می‌کرد، پیروزی سیاست استعماری فرانسه را مؤید می‌داشت. او آلت دست سیاست استعماری فرانسه می‌شد و واقعیت خود را فقط

درغایت تجلیات موجودیت فرانسوی می‌دید .

درچنین وضع و فضایی بود که امه سهرجوان برای ادامه تحصیلاتش به فوردوفرانس رفت . تقسیمات سخت طبقاتی بین آسیمیلادوها assimiles ، یا کارمندان دولت فرانسه ، و زحمتکشان سیاهپوست فقیر و هم رنگ جماعت نشده که عده‌شان هم بسیار بود ، از عواملی بود که در سهرز تأثیر عمیقی گذاشت . چون او متولد قسمتی از وطنش بود که توسعه صنعتی نیافته و در نتیجه کمتر فرانسوی گونه شده بود ، از يك دانشجوی سیاه شهری برای تردید در اعتبار ایده نولوژی استعماری بیشتر آمادگی داشت . در سال ۱۹۳۱ موفق به دریافت کمک هزینه تحصیلی شد تا به فرانسه برود . او بایک مارتینیکی دیگر به نام اتین لرو Etienne Lero که شاعر و منتقدی برجسته شد ، به فرانسه رفت . می‌توان فرض کرد که سهرز هم مانند چند تنی از دانشجویان مستعمراتی که به « سرزمین مادر » راه یافتند ، از انتظارها و آرزوهای یکسانی به شوق آمده بود . دولت فرانسه به عنوان بخشی از برنامه استعماری خود در مارتینیک دانشگاه تأسیس نکرده بود ، به این امید که آن عده از روشنفکران مارتینیکی که برای تحصیلات عالی به فرانسه می‌رفتند به طور کامل با جماعت هم رنگی پیدا کنند . اما برخلاف همه انتظارهای مقامات فرانسوی دانشجویانی که به فرانسه می‌رفتند ، هر چه بیشتر از غفلت بیرون می‌آمدند و رفته رفته گروههایی تشکیل می‌دادند که آرزوی آنها داشتن شخصیت و اصلیتی جدا و متفاوت بود . به همین دلیل بود که سه سال بعد از ورود امه سهرز به فرانسه ، او و چند تن دانشجوی سیاه دیگر مانند لئوپولد سنقور Leopold Senghor ، مجله‌ای به نام « دانشجوی سیاه » L'Etudiant Noir به راه انداختند . این مجله دوام زیادی نکرد ، در حقیقت يك شماره از آن بیشتر منتشر نشد . اما چیزی که اهمیت یافت کوشش آن برای برقراری ایده نولوژی سیاهپوستی

بود . سیاهپوستی از عصیان کلی برضد بردگی و انقیاد استعماری ریشه می گرفت . اوایل دهه سوم قرن حاضر شاهد پیدا شدن مارکوس گاروی Marcus Garvey بود که گرچه در وست ایندیز به دنیا آمده بود ، به آمریکا رفت و یکی از طرفداران بزرگ افریقای آزاد شد . او چیزی را بنیان گذاشت که به نام « جنبش بازگشت به افریقا » شناخته شد و این جنبش جدل می کرد که مردم سیاه آمریکا باید به افریقا بازگردند و در آنجا با دیگر مردم افریقا يك کشور قاره ای آزاد به وجود آورند . این موضوع و نیز تشکیل نخستین کنگره پان افریقایی در پاریس در سال ۱۹۱۹ به ایجاد پایه ای برای ایده ئولوژی دیگری بر مبنای نهادهای فرهنگی افریقا کمک کرد .

بنابراین تعجب آور نبود که سیاست هم رنگ سازی فرانسه نیرومندترین هیجانات روشنفکران سیاه را برای شخصیتی که دراز زمانی از آنان دریغ شده بود ، برانگیزد . کلمه Negritude (که می توان به اعتباری آن را سیاهیت خواند) به وسیله سهرز ساخته شد ولی تشکل و توسعه این ایده ئولوژی کار گروهی دانشجویان دانشسرای عالی پاریس بود . این عقیده در بیشتر آثار امه سهرز و لئوپولد سنقور که دو شاعر ممتاز از آن گروه هستند ، پرتو انداخته است .

فلسفه سیاهپوستی اساساً عقیده ای است که سیاهپوست را در مقام انسانی با فرهنگ خودش ، تمدن خودش و کوششهای اصیل خودش اعلام می کند . همه مردم سیاهپوست افریقا یا آنان که از نژاد افریقایی بوده اند در دوره های متفاوت زیر سلطه نظامی بوده اند که توفیقه های فرهنگی و معنوی آنان را انکار می کرده است . عقیده سیاهپوستی بنا بر نیازی که هربخش نسبت به لزوم شناخت و تأیید واقعیت این فلسفه احساس می کند ، بعدهای متفاوت دارد . آنان که زیر سلطه سیاست استعماری فرانسه در هم رنگ سازی

بوده اند بدیهی است که نیاز به اعلام واقعیت گوهر فرهنگی خودشان را شدیدتر و عمیقتر احساس می کنند. اینکه چنین ندایی صورت يك برچسب نژادپرستانه می گیرد ، منطقاً ناشی از طبقه بندیهای نژادی است که سیاست استعماری پایه گذاری کرده است. فرانسویان ادعا می کنند که نظام آنان معیار نژاد را به کار نمی برد ، اما حقیقت این است که « فرانسه يك کشور نژاد پرست است » (فانون) ، که مصرانه سیاهان را بر طبق معیار فرهنگی خود تعریف می کند . عقیده سیاهپوستی واقعیت افسانه را بر ملا کرد . « خیلی ساده ... سیاهپوست تحصیل کرده ناگهان کشف می کند که او به وسیله تمدنی که خود به هر حال رنگ آن را پذیرفته است ، طرد می شود . با کشف این حقیقت دومین گام ، آغاز تردید در همه نظام ارزشهای اروپایی بود و حال رنگ پذیرفتگان را افسوس ، چون دریافتند که این نظام نه تنها عیناً بلکه یی رحم بوده است . این نظام همه بنای خود را بر ایده نژادپرستی ساخته بود ؛ از این هم فراتر رفته بود ، یعنی دروغ گفته بود و توفیتهای انسان را نه ، بلکه وسایل استعمار را ستایش کرده بود . انسان واقعاً به حساب نمی آمد ، استثمار می شد ، شکنجه می شد ، مورد تبعیض قرار می گرفت ، زجر و آزار می دید ، و نیرویش به سود عده ای خودپرست به کار گرفته می شد . منطقاً امه سذر و فرانتس فانون و دیگران رستگاری را در ایجاد يك نظام جدید بر مبنای ارزشهای اساسی انسانی دیدند . بادیده گشودن و خوب نگریستن دریافتند که آنچه در فرهنگ سیاهپوستی آنان به استهزاء گرفته شده بود ، همان عناصری بود که اگر با يك عقیده اجتماعی آمیخته می شد ، حاصل آن می توانست نمودی از انسان نو باشد . از این رو هم سنقر و هم سذر (که از آن پس به نحوی آشکار شیوه های سیاسی متفاوت پیدا کرده اند) سیاهپوست بودن را نه تنها پذیرفتنی بلکه زیبا اعلام کردند. دلایل بنیادی این اعتلاء با شور در دفتر

بازگشت به زادبوم، بیان شده است :

مرحبا درخت شکوهمند کیلسیدرات !
مرحبا آنان که هرگز چیزی اختراع نکرده‌اند
آنان که هرگز چیزی اکتشاف نکردند
آنان که هرگز چیزی رام نکردند
آنان که خود را به جوهر همه چیز تسلیم کردند
غافل از سطحها اما متأثر از حرکت همه چیزها
آزاد از هوس رام کردن اما آشنا با بازی جهان

واضح است که سهر ناتوانی در اختراع را ، چنانکه بعضی
از خوانندگانانش استنباط کرده‌اند ، نوعی استعداد و لیاقت قلمداد
نمی‌کند. او بر ضد حمد و ثنایی که اروپاییان در برابر تکنولوژی
از خود نشان می‌دهند ، فتوحات خونین و نابودی ملت‌ها از طریق
استعمارگری ، با طعنه سخن می‌گوید . چون کلام خود را ادامه
می‌دهد و می‌گوید که این مردم چنین‌اند :

به راستی ارشد فرزندان جهان
گشوده بر همه نفسهای جهان
قلمرو برادرانه همه نفسها
بستر خشك نیفتاده آبهای جهان
جسمیت جهان که با همان حرکت جهان بر می‌جوشد
فلسفه سیاهپوستی به منزله عقیده انسان دوستی به زبان سهر

چنین خلاصه می شود :

مرحبا نشاط

مرحبا عشق

مرحبا تجسد دوباره اشکها و بازگشت مجدد بدترین

درد .

همه این گفته ها را می توان بر زمینه تجربه های سهر در اروپا درك كرد كه منجر به طلب يك ایده نولوژی دیگر شد . سهر فلسفه سیاهپوستی را به منزله يك ایده نولوژی نژادی نمی بیند ، آن را ایده نولوژی همه ملت هایی می داند که مانند او به انسانیت اعتقاد دارند . سهر ، همان طور که خودش می گوید ، خاص همه مردمی است که اگرچه مقهور و مغلوب هستند ، اخلاق اجتماعی عمیقتری دارند :

حرکت .

همچنانکه گفتار مردان هستند و پلنگ مردان ،

من نیز جهود مرد خواهم بود

کافر مرد

هندی مردی از کلکته

هارلم - مردی - بی - حق - رأی .

هستند کسانی که به واسطه تواناییشان « در تسلیم کردن خودشان به جوهر همه چیز » می توانند به سفیدپوستی « از شمال » بیاموزند که چگونه دوست بدارد ، چگونه انسان ازلی را

بازشناسد، و چگونه ابزارهای تکنولوژی را برای نیازهای انسان رام کند. پس سیاهپوستی نظامی از ارزشها می‌شود که او آن را برای همه بشریت لازم می‌داند. سه‌زر سیاهپوستی، زبان فرانسوی، سوررئالیسم و سوسیالیسم را ابزارهایی می‌بیند، سلاحهایی اعجاز آمیز می‌بیند، که انسان را برضد برده‌کننده بیرحم و کارآمد او مسلح می‌کند.

تأثیر سوررئالیسم در سه‌زر در طی دوره اقامتش در پاریس آشکار شد. برای او سوررئالیسم ابزاری منطقی بود که با آن می‌توانست صور محدودکننده زبانی را که ارزشهای متعقل بورژوازی را تقدس می‌داد، درهم بشکند. درهم شکستن الگوهای زبان با آرزوی خود او برای درهم شکستن استعمار و همه صور ظلم مصادف بود. به این دلیل بود که سه‌زر سوررئالیسم را غایت يك هدف نمی‌دید، بلکه آن را وسیله‌ای برای نیل به يك هدف می‌دانست. درهم ریختن الگوهای «عادی»، روال منطقی زبان، به منظور کشاندن مردم به سوی نوعی آگاهی جدید بود. سه‌زر شعری می‌سرود که واژه‌های آن نظام منطقی عادی نداشت، که نقطه‌گذاری نداشت، و دارای يك رشته ایماژ یا صور خیال بود که به یکدیگر پیوند نمی‌یافت و پرتو معانی بسیاری را بر موضوع می‌انداخت. احساس کرد که با درهم ریختن الگوهایی که نظم منطقی آنها نژادپرستی را مؤید می‌داشت، به سوررئالیسم هدفی می‌بخشد.



در سال ۱۹۳۹ سه‌زر خود را با آرزوی بازگشت به زادبوم مواجه دید. نفس این تصمیم برای او خطرهای بسیاری داشت. دانشجویان دیگری که از مستعمرات آمده بودند یا در اروپا جا خوش می‌کردند و تئوری بافان راحت طلب می‌شدند، یا اگر به وطن باز می‌گشتند در ادارات دولتی مستحیل می‌شدند و این جایی بود که برنامه تحصیلاتشان هم برای آن ریخته شده بود.

آنان که برمی گشتند یا پدر و مادر کم سواد یا بیسوادشان را که به لهجه‌های ناخوشایند محلی سخن می گفتند، تحقیر می کردند یا از بابت آنان خود را سرافکنده احساس می کردند. در آغاز سال ۱۹۳۹ به همین دلیل بود که سهرز به ساحل آدریاتیک رفت تا با دوستش پیتر گوبرینا *Peter Guberina* (که اکنون در یوگسلاوی استاد دانشگاه است) زندگی کند. هدف او سرودن شعر بلند و دفتر بازگشت به زادبوم بود که آن را در چند هفته نوشت. در این شعر تأثیری را که بازگشتش در خود او می توانست داشته باشد، تخیل می کند و نظامی برای ارزشها ارائه می دهد که مبتنی بر همین تجربه تخیلی است. با اینکه مجله *L'Esprit* يك شماره کامل خود را به دفتر بازگشت به زاد بوم اختصاص داد، خود شعر از طرف منتقدان با واکنش بسیار ناچیزی مواجه شد.

سهرز وقتی که به وطن برگشت در مدرسه *Schelcher* در شهر فوردو فرانس معلم شد. با توجه به اینکه سهرز در این هنگام به حزب کمونیست فرانسه پیوسته بود و کشور فرانسه در دست عوامل حکومت ویشی بود، این اوقات برای او اوقات خطرناکی بود. شجاعتی که او عقاید خود را بر پایه آن استوار داشت نشان می دهد که تا چه حد عزم او راسخ بود که مرد عمل باشد.

در سال ۱۹۴۲ آندره برتون *Andre Breton*، رهبر سوررئالیستهای فرانسوی، برای گریز از نازیها به مارتینیک آمد و در آنجا با امه سهرز آشنا شد. این دو شاعر بایکدیگر دوستی محکمی پیدا کردند. آشنایی سهرز با برتون در زندگی او واقعه مهمی بود. آندره برتون باعث شد که سهرز در محافل مهم ادبی فرانسه شناخته شود.

در سال ۱۹۴۴ امه سهرز به پاریس برگشت و با گرمی زیادی مواجه شد. در سال ۱۹۵۶ مجله ادبی *Presence Africaine*

که به وسیله علیون دیوپ Alioune Diop بنیاد گرفته بود، « دفتر بازگشت به زاد بوم » را مجدداً چاپ کرد . این مجله برای بعضی از نویسندگان و روشنفکران افریقایی و وست‌آیندیایی مانند علیون دیوپ ، لئوپولد سنقور ، سهرز ، داما Damas و بسیاری دیگر که بعدها در جنبش استقلال افریقا سهم بزرگی داشتند ، میدان مناسبی گشوده بود .

در سال ۱۹۴۶ سهرز مبارزه کرد و موفق شد که به عنوان نماینده مارتینیک در مجلس ملی فرانسه انتخاب شود . همچنین به مقام شهرداری فوردو فرانس هم گماشته شد که تا امروز این مقام را حفظ کرده است .

مارتینیک بخشی از مجلس ملی فرانسه را تشکیل می‌دهد و سه نماینده دارد . اغلب این نمایندگان همیشه از یکی بودن با فرانسه به منزله شالوده سیاست خود حمایت کرده‌اند. انتخاب سهرز به این معنی بود که نخستین بار مردی که مبین واقعیتهای اقتصادی و سیاسی مارتینیک بود، باید در مجلس ملی فرانسه ندایی در دهد . برای سهرز عرصه بروز خصومت شدید او بر ضد تسلط و همرنگسازی فرانسه وسیعتر شد. او اکنون نه تنها ایده‌آولوژیست تجاوززدیدگان ، بلکه نماینده آنان بود . در این موقع بحق می‌توانست ادعا کند که نیازها و خواستههای آنان را می‌فهمد، چون او يك تن از میان خود ایشان بود . با وجود توفیقهایی که در تحصیل‌اتش کسب کرده بود ، حاضر نشده بود همرنگ جماعت شود. عنوان نمایندگی او در مجلس ملی فرانسه نشان دهنده حدی بود که سهرز توانسته بود عقاید خود را عملاً به کار ببندد. او تشخیص داده بود که تنها با اعمال قدرت می‌شد آنچه را که او ارزشهای سیاسی و فرهنگی بهتری می‌دانست ، به اجرا درآید . موقعیت خودش را به عنوان نماینده مجلس پایگاهی می‌شناخت که می‌توانست با اتکاء به آن تغییر مطلوبش را به وجود آورد . مظهر مرد

عمل برای سهر آر تور رمبو A. Rimbaud بود که پاریس و اروپا را ترك كرد و در پی حادثه و ماجرا به خارج رفت . این حقیقت که رمبو نسبت به افریقا از خود شیفتگی نشان داده بود، او را در نظر سهر عزیزتر كرد ، چون سهر هم مانند رمبو مشتاق بود که حساسیتش را با تجربه های افریقایی عمیقتر کند. البته در این مورد نباید از حد فراتر رفت . سهر مردی نبود و نیست که استعداد و قدرت خلاقه اش را به نظامها یا قهرمانها تسلیم کند. به همین دلیل بود که او در سال ۱۹۵۶ از حزب کمونیست فرانسه استعفاء کرد و اظهار داشت که :

... ما نمی توانیم به هیچکس نمایندگی بدهیم که برای ما بیندیشد؛ که پژوهش ما را انجام بدهد، که کشفهای ما را بر عهده بگیرد ؛ از این پس نمی توانیم بپذیریم که هیچکس به هیچوجه ، حتی اگر بهترین دوست ما باشد ، به جای ما جواب بدهد. اگر هدف همه سیاستهای متری این است که روزی آزادی را به مردم استعمارزده بازگردانند ، بنابراین فعالیت های روزمره احزاب متری باید لااقل مغایر با هدف مقرر نباشد و هر روز پایه های سازمانی و نیز پایه های روانی این آزادی آینده را درهم نشکند ؛ و این پایه ها به يك اصل مسلم منتهی می شود و آن داشتن قدرت ابتکار است .
و به همین دلیل هم بود که سهر از سوردالیستها برید ، هرچند که بر سر دینی که به آنان داشت باقی ماند . در نظر سهر همه چیز باید خود را بانیاز به تغییر وفق دهد :
می خواهم طوفان بگویم . می خواهم رود بگویم .

می‌خواهم گردباد بگویم . می‌خواهم برک بگویم، درخت
بگویم . می‌خواهم با همه بارانها بخیسیم ، با همه شبنمها
نمناك شوم . خونی جنون آمیز بر جریان آرام چشم موج
می‌گذرد ، من می‌خواهم کلمات را همچون اسبهای مجنون
به تاخت آورم ...

سهر نه تنها با زبان ، بلکه با شکلهای مختلف ادبیات
به تجربه ادامه داده است . مقاله های نظری ، آثار نثری
Discours sur le Colonialisme (گفتاری درباره
استعمار ، ۱۹۵۰) ، نمایشنامه‌هایی : Et les Chiens se
Le Roi Christophe (وسکها خاموش بودند)
taisâient. (شاه کریستف) ، Une saison au Congo (فصلی در کنگو :
نمایشنامه‌ای بر اساس زندگی لومومبا ۱۹۶۷) و آثار دیگری
مانند Les Armes Miraeuleuses (سلاحهای اعجاز آمیز) ،
Soleil Cou-coupé (که هر دو در سال ۱۹۴۰ نوشته شده
است) ، Cadastre. Ferrements (۱۹۵۹) نوشته است .
آثار اخیر مبین دوره‌ای از اعتلای سوررئالیسم اوست.



«بازگشت به زاد بوم» تقریباً به سه بخش تقسیم می‌شود .
با سطری آغاز می‌شود که از صحنه درام بزرگ پرده به کنار
می‌کشد :

در پایان واپسین ساعات شب

این زمان درست به زمان پیش از سپیده دم اشاره دارد که

روشنایی خاکستری فام بر زمینه آسمان گسترش می‌یابد . شعر با صحنه‌ای از تنهایی و دلتنگی آغاز می‌شود . هیچکس نیست، فقط زخمهای گشوده رنج آنان هست . آنان در مقام فرد رنج نمی‌برند، بلکه توده‌ای یکپارچه از موجودات مضمحل هستند .

شهر ، جمعیت ، « خون مالاریایی بلندیها » ، همه را « تنوره‌های آتش درد » آسوده نمی‌گذارد . سراسر جزیره به جهنمی عظیم در زمین می‌ماند که همه شرارت‌هایی که تصور توان کرد و همه فسادها آن را در بر گرفته است . هرگز استعمار و تأثیرهای آن در زندگی انسان با چنین قدرت و چنین نمودی توصیف نشده است . سه‌زر فقط به رنج قربانیان اکتفاء نمی‌کند ، او به طرزی جاندار فسادهایی را بیان می‌کند که شخصیت آنان را که با حرص و خودپرستی مادی زندگی انسانی را به پستی کشانده‌اند ، ساخته است . برای چنین موقعیتی هیچ راه حلی نیست ، و آن « لطافت مه‌آلود » هم برای تسکین رنج کافی نیست . آنان که رنج برده‌اند ، نابود شده‌اند ، و اکنون تنها درمان نابودی آتشفشان وار نظم کهن است . زمان به تندی می‌گذرد ، سال يك دور کامل از رنج است ولی بذر زندگی نیز در آن نهفته است . قدرتهای مقابلہ کننده در تلاشهایی که برای برگزاری جشن کریسمس انجام می - گیرد ، آشکار است .

قسمت اول شعر از جبر و قهر آکنده است ، جبر و قهری که خاص تاریخ استعماری است ، همان جبر و قهری که جزء به جزء خشم شاعر را برانگیخته است . خشم شاعر واقعی است زیرا که از نوعی همدردی منتزع سرچشمه نمی‌گیرد ، بلکه ناشی از تجربه‌ای است واقعی و پست کننده که سه‌زر خود آن را در موقعیتی از فقر و تحقیر متحمل شده است . به این ترتیب او خود جزئی از موقعیتی است که به توصیف آن می‌پردازد . سه‌زر فریاد خشم و عصبان شده است نه تنها در مقابل تجربه‌های جوانی اش بلکه در

مقابل ارزشهای غربی که او آنها را مسئول نابودی خود و دیگران می‌شناسد .

سهرز با پرداختن چنین زمینه‌ای از قهر و بیرحمی نظام استعماری ، به بیان واقعیتهای روانشناسی انقلاب می‌پردازد:

می‌پذیرم ، همه را می‌پذیرم ... و اکنون ناگهان نیرو و زندگی بر من می‌تازد همچون گاونر موج حیات بر نوک پستان مورن روان می‌شود ، رگها و مویرگها باخونی تازه ازدحام می‌کنند ، ریهٔ عظیم تند بادها نفس می‌کشد ، آتش اندوخته در آشفشانها ، و نبض وسیع زلزله‌ای با تپش خود گنج يك بدن زنده را در افروختگی من نشان می‌دهد .

اکنون برافراشته، من و سرزمین من، موها به دست باد، دست من درمشت عظیمش کوچک و نیروی مانه در درون ما بلکه بر فراز ما ، در صدایی که شب را سوراخ می‌کند و شنوندگانش همچون نیش زنبوری مکشفه‌ای. صدا اعلام می‌دارد که اروپا ما را قرن‌ها با دروغ انباشته است ...

دروغها همان دروغهایی است که او را واداشت تا بر يك «سیاه‌پوست کاملاً زشت ، سیاه‌پوستی مکفون در نیمتنه‌ای کهنه و نخ‌نما» بخندد. زنان به این سیاه‌پوست خندیدند و او نیز خندید. ولی او فهمید که به خود خندیده است. چون مگر آن سیاه‌پوست به واسطهٔ ضربه‌های فقر زشت نشده بود ، مگر به واسطهٔ فشار تعصب و حماقتی که انسانها را به بهانهٔ سیمای ظاهرشان محکوم کرده است ، زشت نشده بود ؟ «بینی‌اش همچون شبه جزیره ای

بود جدا از لنگر گاهش. به عقیده سہزر زشتی آن سیاهپوست به وسیله همه طرز تفکری که او را به موقعیت پست يك حيوان وحشی نزول داده است، در او ایجاد شده است. او تنها به این دلیل که دیگران او را حیوان کرده اند، حیوان نشده است، بلکه به این دلیل که خود او نیز حیوان بودن را پذیرفته است؛ حرکاتش، وجناتش همه خاص يك حيوان است. وقتی که سہزر خود را از خود بیرون می آورد و به خود می خندد، خود را با همه نیروهایی که او را نابود کرده اند، متفق می کند. شناخت این واقعیت به صورت ضربه ای سخت نمودار می شود. وقتی که او ماهیت خود را باز می شناسد، دیگر انسانی شکست خورده نیست. درواقع به چهره دشمنانش، به چهره دشمنان بشریت خیره می شود و می گوید: «هستند کسانی که هرگز بر در آمدن به هیئت شیطان فایق نمی آیند.» درمورد پدر بزرگش که «کاکاسیاه خوبی» بود، می گوید که مرده است و سہزر در این باره می گوید: «هورا». چون او «کاکاسیاه خوب» و دست بر سینه و چابلوسی بود، «بدبختی او را از پس و پیش کوید، در مغز بیچاره اش این فکر را فرو کردند که او هرگز نمی تواند از پس سرنوشت ظالمانه اش بر آید...» و هرگز به ذهنش خطور نکرد که هیچوقت بتواند جز برای نیشکر بیروح بیل بزند، خاک بردارد، و درو کند. «و آنان بر اوسنگ افکندند، و نیز تکه آهنهای قراضه، ته بطریهای شکسته، اما نه این سنگها، نه این آهن، نه آن بطریها...» «کاکاسیاه خوب» به دفاع برخاست و با این ضعف به والاترین آرزوهای بشری خیانت کرد. سہزر دیگر نمی خواهد چنین وضعی داشته باشد، بلکه خود را در شمار آنان می بیند که مبارزه می کنند، آنان که شکست ناخورده می مانند، «آنان که بر پای خود ایستاده اند». اینان در همه جاهستند زیرا که همه آدمیان روی زمین هستند که «کشتی آنان

بی‌هراس بر آبهای مطیع به پیش می‌رود». آنان از جادو شدگان
هستند که با نوعی احساس خشم و طغیان جدید آتش گرفته‌اند.
آنان رویش تازه هستند، گردبادند که از «سیاحت جبری مسیر مثلث
گونه» استفاده می‌کنند.

قسمت دوم شعر طبعاً به بیان آن عقیده فلسفی غایی کشیده
می‌شود که عشق فارغ از خود پرستی را نسبت به نوع انسان
باز می‌نماید. در این هنگام که سهرز با صدایی تك سخن می‌گوید،
صفات را که مورد استهزاء قرار گرفته است، یعنی عشق، خنده،
تناسلی و رقص را می‌ستاید. بوسه برای دسته همزنجیران،
بوسه برای همه آنان که رنجشان اخلاقی نو بر مبنای «مای خشمگین»
به وجود خواهد آورد، آنان که می‌توانند نیش بزنند، آنان که
با پیوند برادری انسان بسته شده‌اند.

مرا بیند، بی‌پشیمانی مرا بیند
با دستهای وسیعت مرا به روز درخشان بیند
طنین سیاه مرا به ناف جهان بیند
مرا بیند، بیند، برادری تلخ
با کمند ستارگانت مرا خفه کن،

صور جوشنده خیال و زبان دراماتیک ندای سهرز را که
برای انسانیت و تغییر در داده است، از حد يك تخیل مبتنی بر
احساسات فراتر می‌برد. لحن او همان‌طور که دانشمند نیجریه‌ای
ابیولا ایرله Abiola Irele در «مقدمه‌ای بر ادبیات آفریقا»
می‌گوید، لحنی است پیامبرانه:

در شعر سهرز، تصویری که از نابودی ارائه می‌دهد

با صور خیالی قدرت می‌یابد که از دنیای طبیعی آتش، گرفته شده است و دیگر گونیهای فراوان آن و نیز از افعیه‌ها، گیاهان زهر آلود و جانوران خطرناک، و از دنیای انسان، گلوله‌ها، زهرها، کاردها و مانند اینها. شاعر در طغیانش خود را با همه عوامل نابودی مسلح می‌کند، خود را با همه تجلیات قاهرانه جهان طبیعی متفق می‌کند تا بتواند نیروی اصیل يك قدرت عنصری را کسب کند.

او تضادهایی به جبر و قهر صحنه جزیره زادبومش به کار می‌گیرد، گردبادها، آتشفشانها و طوفانهای که در مقابل آرامش ورویشی که از پی نابودی آنها می‌آید، مقهور می‌شوند. بیانهایی که از عشق، شادی و بخشش می‌کند، اگر حاصل واقعی يك تجربه بسیار حقیقی و ریشه‌گیر نبود، ساده لوحانه به نظر می‌آمد.

این گونه فضیلتها استهزایی است بدون آن قدرتی که بتواند آنها را از خود متأثر کند. همچنان که گفته شده است، اخلاق تجاوزدیدگان از ترسها و تسلیمهای آنان تولید می‌شود. آنان خود را اخلاقاً برتر از کسانی می‌دانند که پایمالشان می‌کنند. اگر معنی شعر سهرز را مانند بعضی از مردم، به صورت يك «تسلیم مجلل» بفهمیم، آن مفاهیم اساسی را که در اثر او هست، از دست داده‌ایم. سهرز فیلسوفی است شاعر، پیامبری است که پیام انقلابی او قدرت ممتاز اوست.

در پایان واپسین ساعات شب ...

گفتم: گمشو ، ای گزّهٔ حرامزاده ، گمشوای خوك . من از جیرهٔ اطاعت و طعمه‌های امید متنفرم . گمشو ای طلسم پلید، ای راهب ساس صفت . آنگاه برای او و بهشتهای گمشدگانش رو به رؤیایی گرداندم آرامتر از چهرهٔ زنی که دروغ می‌گوید . . . آنجا در کهوارهٔ نسیم اندیشهٔ خستگی ناپذیر ، باد را خوراك دادم، دیوها را آزاد کردم و فروش رودخانه‌ای از قمریان و مرتعهای شبدر را شنیدم که در دوردست فاجعه طغیان می‌کرد : رودی در اعماق من با عمقی به بلندی بیستمین اشکوب گستاخ : رودی که مرا در برابر فسادهای تاریکی حمایت می‌کند ، فساد هایی که روز و شب از يك خورشید لعنت زدهٔ مقاربتی پدید می‌آید .

در پایان واپسین ساعات شب که بالطافت برای بازار دستاویزها می‌رویاند : وست ایندیز اگر سنه ، تگرك زدهٔ آبله ، ازهم پاشیدهٔ الكل ، وست ایندیز کشتی شکستهٔ گلناك جای این خلیج ، به شرارت شکسته در غبار این شهر .

در واپسین ساعات شب : آخرین دله^۲ زشت فریبکار برزخم آبها ؛
شهیدانی که به گواهی تن در نمی دهند ؛ گل‌های پژمرنده خون که
همچون جیغ‌های طوطیان یاوه‌گو برباد عبث پاشیده‌اند ؛ تبسم ملیح
يك زندگی سالخورد ، با لبانی از غصه‌ای متروك گشوده ؛ بدبختی
کهنه‌ای که زیر آفتاب به خاموشی می‌پوسد ، خاموشی کهنه‌ای شکسته
از کورک‌های کم حرارت ، صفر وحشتناك دلیلی که ما برای زیستن
داریم .

در واپسین ساعات شب : رشته رؤیاها و بیداری خالی از احساس بر
این چینه سست زمین که عظمت آینده‌اش آن را تحقیر کرده است ،
آینده‌ای که در آن آتشفشانها فوران خواهند کرد و آبهای برهنه
لکه‌های پرورده در آفتاب را خواهد شست ، چندان که چیزی بر جای
نخواهد ماند مگر غلغل ریزگداخته و نیمگرمی که طعمه مرغان
دریایی است .

در پایان واپسین ساعات شب : این شهر ، افسرده ، در افتاده ، از
شعور عام خود به پستی گراییده ، شهر بی‌جنب و جوش ، زیر بار
هندسی صلیب‌هایش از نفس افتاده ، همواره در پی آغازی دیگر ،
به تقدیر خود روی ترش کرده ، گنگ ، باطل در تمامی درجات ،
ناتوان در رویدن اگر چه شیرۀ زمینش می‌رویاند ، مقهور ،
جویده ، تحلیل رفته ، با همه جانوران و گیاهان اقلیم خود نیرنگ
باخته .

در پایان واپسین ساعات شب : این شهر، افسرده در افتاده . . .

و در این شهر جمعیتی پرغریو ، بیگانه با فریاد خویش ، همچون شهر بی خاصیت که با جنبش و معنای خود بیگانه است ، جمعیتی بیعلاقه ، که فریاد حقیقی خود را نفی می کند، فریادی که شنیدنش را دوست می داری زیرا که تنها همان فریاد در سینه این جمعیت جای دارد، و می دانی که فریاد در اعماق کثام تاریکی و غرور زندگی می کند، در این شهر از خود بریده ، در این جمعیت که در برابر فریاد گرسنگی و شوربختی خود ، وطنیان و نفرت خود کرم مانده است، در این جمعیت که عجیب و راج است و گنگ .

در این شهر از خود بریده ، این جمعیت عجیب که گرد نمی آید ، به هم نمی پیوندد : این جمعیت که چنین به آسانی خود را کنار می کشد، می پرهیزد ، می گریزد . این جمعیت که نمی داند چگونه تجمع کند، این جمعیت که زیر آفتاب به راستی تنهاست : این جمعیت که همچون زنی است که خرام دلاویزش را دیده ای اما به ناگهان بارانی فرضی را فرامی خواند و فرمان می دهد که نبارد ؛ یا بی هیچ دلیل نمایان نشان صلیب می کشد؛ یا تند و ناگهانی طبیعت حیوانی زنی روستایی را به خود می گیرد که بالنکهای سخت از هم گشاده بر پاهای خود ادرار می کند .

در این شهر از خود بریده در زیر آفتاب این جمعیت پریشان که هر

چیز بیان کننده ، تصدیق کننده یا آزاد را در روشنایی روز زمین رد می کند ، روشنایی زمینی که زمین اوست . که ژوزفین^۴ ، امپراتوریس فرانسه را رد می کند، با رؤیایی بس فراتر از کاکاسیاهان . آزاد ببخشی را که مصمم به رهایی او از سنگ سفید است ، رد می کند ، فاتح را رد می کند . این تحقیر، این آزادی ، این جرأت را رد می کند .

در پایان واپسین ساعات شب: این شهر از خود بریده و شب زنده داری جذامها وسل و گرسنگی هایش : شب زنده داری ترسهای کوژ کرده در تنگنای دره هایش ، فراکشیده بر درختها ، فروکنده در خاک ، بی رهنما در آسمان، درهم انباشته . این شهر از خود بریده و تنوره های آتشفشان عذابش .

در پایان واپسین ساعات شب ، بلندی های فراموش شده ای که جهیدن را فراموش کرده اند .

در پایان ساعات واپسین شب ، خون مالاریایی بلندیها ، باکفشهای اضطراب و رامخویی : خورشید نبضان تباکش را وارون می کند .

در پایان ساعات واپسین شب ، آتش سد کرده بلندیها ، همچون حق-حق گریه ای در گلو بسته پیش از آنکه به خون باز شود ؛ آتشی در انتظار جرقه ای که خود را پنهان می دارد ، خود را هیچ می شمارد

در پایان واپسین ساعات شب، بلندیهایی که در پیش دردهای گرسنگی

چمبائمه می زند ، ییمناک از آذرخشها و گودالها ، آهسته واماندگی
انسانی خود را بالا می آورند ، بلندیهایی که با برکه خونشان ،
زخمنوار^۴ های سایه شان ، جویهای ترسشان ، و دستهای عظیم بادشان
تنهائند .

در پایان واپسین ساعات شب ، بلندیهای قحط زده ، و هیچکس بهتر
از این تپه ملال انگیز ناجنس ، این مورن ،^۵ نمی داند که چرا آن
خودکشی که دریچه نایش به ارتکاب انگیخت ، با گلوله کردن زبانش
به قصد بلعیدن آن ، خودش را کشت ؛ چرا يك زن چنین می نماید
که گویی در رودخانه کاپوت^۶ شناور است (بدن از سیاهی درخشانش
مطیع فرمان نافش) و او تنها پاره ای از آب است با همان طنین
زنگذار

علیرغم روش پرنیروی که هر دو در ضرب گرفتن بر جمجمه موی-
چیده اش دارند ، نه آموزگار کلاش ، نه کشیشی که با پرسشهایش
اصول دین می آموزد ، هیچیک نمی تواند از این کودک سیاه نیمخفته
کلمه ای در آورد ، زیرا که صدای قحط زده او به فقر مرداب گرسنگی
فرو کشیده شده است (يك - کلمه - تنها - يك - کلمه^۷ و آنگاه
می توانی کوئین بلانش کاستیل^۸ را فراموش کنی ، يك - کلمه -
تنها - يك - کلمه ، به این وحشی کوچک بنگر که یکی از ده فرمان
خدا را هم نمی داند)

زیرا که صدایش شعور خود را در مردابهای گرسنگی درباخته است

و هیچ چیز نیست ، هیچ چیز که بتوان از این کوچولوی به هیچ
درد نخور بیرون آورد
هیچ چیز مگر همان گرسنگی که دیگر نمی تواند از قلاویز
صدایش بالا آید .
گرسنگی مدفون در عمیقترین بطن گرسنگی مورن
قحط زده .

در پایان واپسین ساعات شب ، این ساحل وصف ناپذیر کشتی
شکستگیها، گند مشدد فساد، لواطهای دیوصفتانه میزبان و کشتارگر،
دماغه گذرناپذیر کشتی تعصب و حماقت ، روسپیگریها ، ریاکاریها ،
شهوتهای ، خیانتها ، دروغها ، تقلبها ، ضربهها ، از نفس افتادگی بزدلی،
خس خس احساسات پراالتهاب ، آرزوها ، از خود بیخود شدگیها ،
انحرافها ، لودگیهای بدبختی ، افلیج شدگیها ، خارشها ، جوشها ،
ننوهای ولرم انحطاط نسل.

این نمایشی است از آماسهای خنازیری خنده آور ، از جراحتهایی
که با عجیبترین میکربها آغاز شد ، از زهرهایی که پادزهرشان
را نشناخته اند ، از چرك زخمهای کهنه ، از تخمیرهای پیش بینی-
نشده بدنهای پوسان.

در پایان واپسین ساعات شب ، شب آرام بزرگ، ستارگان خاموشتر از
سنتورچوبی ازهم گسسته ،

پیاز دیوپیکر شب ، که از همه پستیها و خود هیچ شماریهای ما رویده است .

و اشارات ابلهانه و دیوانه‌وارما ، که می‌کوشد تا رگبار طلایی لحظه‌های ممتاز را بازگرداند، بندنافی به شکوه نادیر پایش بازگشانده، نان و شراب شریک جرم بودن، نان ، شراب ، خون يك عروسی راستین.

خوشبختی دور دست من که مرا از بدبختی اکنون آگاه می‌کند :
جاده‌ای ناهموار که به گودی درمی‌افتد و در آنجا مشتی کلبه پراکنده است : راهی خستگی‌ناپذیر که با سرعت تمام به سوی تپه‌ای حمله می‌برد و در سر آن تپه سبغانه در گودالی راکد از خانه‌های کوتاه غرق می‌شود، جاده‌ای که دیوانه‌وار بالامی‌رود ، بی‌پروا فرودمی‌آید ، و آن هیکل چوبی که با حالتی مسخره‌آمیز روی پاهاى كوچك سیمانی برجسته است و من آن را «خانه‌ما» می‌خوانم ، کله‌اش از آهن سفید ، و اچلسکیده^۹ در آفتاب همچون تخته چرمی خام در حال خشکیدن ، اطاق ناهارخوری ، کف ناهموار آن با مهره‌های براق میخپایش ، تیرهای چوب کاج شیروانی و سایه‌ای که سقف را درمی‌نوردد ، صندلیهای حصیری شبیه‌مانند، روشنایی خاکستر فام چراغ، فروزان و جلا یافته از سوسکها، چراغ که زمزمه یکنواختش آزار می‌دهد ...

در پایان واپسین ساعات شب، این سرزمین اصلیت که ولع من آن را

باز یافته است ، ولی که به هیچ ملاطفت مه گونه ای نیاز ندارد ، و خود عصارهٔ نفسانی فشرده ای است از نوك پستان فربه مورن باجلوهٔ اتفاقی کاجی که نطفهٔ سخت شدهٔ آن است، شهامت پر جش جویبارها، زبان هیجان زدهٔ عظیم دریا از قرینیهٔ^{۱۱} تا گرانند ریوی پر^{۱۲}.

آنگاه زمان به تندی ، به تندی بسیار گذشت.
اوت که درختان انبه بر شاخسار خود ماههای فراوان طالع می کنند:
سپتامبر - دایهٔ گردبادها : اکتبر - نیشکر فروزان ، نوامبر
که در خاموشی ها همه در می دهد. و اکنون آغاز کریسمس.

آمدنش ابتدا در سوزش هوسها احساس شد ، عطشی برای مهربانی تازه ، شکفتن رؤیاهای مبهم ، آنگاه به ناگهان درخشش ابریشمین تند بالهای بزرگ نشاطش پرواز گرفت، و چون بر فراز قصبه رسید، فرود آمد و زندگی را در دل کلبه ها همچون اناری بسیار رسیده ، واشکفت.

کریسمس مانند اعیاد دیگر نبود. نمی خواست که در خیابانها بشتابد، در میدانها برقصد، بر اسبهای چوبین بجنبد ، در پناه ازدحام زنان را نیشگون بگیرد ، فششههای آتشبازی را به چهرهٔ درختهای گز پرتاب کند.

کریسمس بیماری هراس از گذرگاهها داشت . چیزی که می خواست

روزی سرشار از جنب و جوش و تدارك و طبخ مداوم بود ، روزتمیز-
کاری و نگرانی

که - مبادا - بس - نباشد ،

که - مبادا - کم - بیاوریم ،

که - مبادا - احساس - ملال - کنند ،

آنگاه در آغاز شب کلیسایی كوچك ، که هولی نمی انگیزد ، و
می گذارد که خیرانه از خنده ها و پچیچه ها آکنده اش کنند ، و از
اعتمادها ، اظهار عشقها ، شایعه ها ، و آواهای ناهنجار تیز و
خشن رهبر همسرایان ، و مردان خوشدل و دختران شنگول و
خانه هایی با احشای انباشته از خوشابی ، امروز شمردن پیشیزها در
کار نیست ، و شهر اکنون دسته گلی است از ترانه ها و بس ، چه خوش
است در شهر بودن ، خوش خوردن و با حرارت نوشیدن ، چرغند^{۱۲}
خون به نازکی دوانگشت همچون ساقه باریکی تاب خورده ،
یا چرغندخون بزرگ و قطور، ملایمش به مزه آویشن وحشی، تندش
که از بسیاری ادویه آتشین است، پنجنوشی^{۱۳} از قهوه سوزان و شکر
و عرق مقوی بادیان و شیر ، باده های نیشکر از گدازه آفتاب ، و
خوردنیهای دلپذیر که بر غشاهای مخاطی آدمی داغ می گذارد یا
آنها را به نشاط تقطیر می کند یا بر آنها پوششی از بوهای خوش
می بافتد، به هنگامی که کسی می خندد، یا دیگر کس آواز می خواند ،
و بر گردانهای آواز همچون درختان نارگیل تا آنجا که چشم کار

می‌کند ، گسترش می‌یابد.

الحمد لله

ارحمنا . . . حمنا . . . حمنا

یا عیسی ارحمنا . . . حمنا . . . حمنا .

نه تنها دهانها آواز می‌خوانند ، دستها نیز ، پاها ، کفایها ، جهاز تناسلی نیز ، سرتاپای هستی مخلوق در صورت و صدا و آهنگ جریان می‌گیرد .

هنگامی که نشاط به بالاترین درجهٔ آوای خود می‌رسد ، همچون ابری منفجر می‌شود . آوازاها باز نمی‌ایستند ، مشتاق و سنگین در مسیر دره‌های ترس و نقبهای درد ، می‌غلطند و از میان آتشفهای جهنم می‌گذرند .

هر کس می‌کوشد که دم نزدیکترین شیطان را بکشد تا آنکه ترس به تدریج در ماسه‌های نرم رؤیاها نابود می‌شود و انسان به‌راستی در رؤیایی زیست می‌کند ، در رؤیایی می‌نوشد و فریاد برمی‌آورد و آواز می‌خواند ، و نیز در رؤیایی به چرت می‌افتد با پلک‌هایی همچون گلبرگهای سوری ، روشنایی روز مخمل‌گونه می‌آید ، همچون انگور سابوديله^۴ ، بوی کود مایع از درخت نارگیل ، بو قلمونها که کورکهای سرخ خود را در آفتاب می‌کنند ، بانگ سمج ناقوسها ، و باران ،

ناقوسها ... باران ...
دنگ ، دنگ ، دنگ ...

در پایان واپسین ساعات شب ، این شهر ، افسرده ... در افتاده ...
بر دستهای خود می خزد ، بی کمترین آرزویی برای آنکه دمی
برپای ایستد و با اعتراض فلک را سقف بشکافد . پشت خانه‌ها از
آسمان آتش پالا می ترسد ، پایه‌هاشان از گلابه غرق کننده می ترسد.
شکسته پاره خانه‌ها که عزم به ایستادن در میان تکانها وسست پایگیها
دارند . و باز این شهر به پیش می رود . هر روز بسی فراتر از مد
دالانهای آجر فرش ، پرده‌های خجول ، حیاطهای چسبناک ، و
رنگارهای چکنده اش چرامی کند. ورسواییهای ناچیز نهان کرده ،
شرمساریهای ناچیز فرونشانده ، و نفرتهای ناچیز بسیار بزرگ
خیابانهای باریک را در آنجا که جوی در میان مدفوع شکاک
درمی آورد، خمیر آسامی ورزد و به برآمدگیها و گودالها مبدل می کند...

در پایان واپسین ساعات شب : زندگی به صورت درافتاده ، رؤیاهای
بیراه برده که جایی برای فرو نهادن آنها نیست ، رودخانه حیات که
در بستر نومید خود بیشور مانده است، نه طغیان می کند ، نه خود را
فرومی کشد ، بی اطمینان به جاری بودنش ، اسفناکانه تهی ، سایه
بی تمایل و سنگین ملال بر یکسانی همه چیز می خزد ، هوا را کد ،
بی آنکه روشنایی تک پرنده‌ای را بشکند .

در پایان واپسین ساعات شب: خانه‌ای دیگر در خیابانی بسیار باریک با بویی سخت ناخوش، خانه‌ای بسیار کوچک که در اندرون چوبی پوسیده آن موشها دسته دسته پناه می‌گیرند و شش برادر و خواهرم غوغا می‌انگیزند، خانه‌ای کوچک و بیرحم که سنگدلی آن در پایان هر ماه ما را به هراس می‌اندازد، و پدر عجیب من که طعمهٔ نکبتی است که نامش را هرگز نشناختم، پدرم که افسونی پیشگویی‌ناپذیر او را تا حد رقتی حزین آرام می‌کند یا به اوج شعله‌های وحشی خشم می‌کشد؛ و مادرم که پاهایش، روز و شب، رکاب می‌زند، برای گرسنگی ما که هرگز خسته نمی‌شود، رکاب می‌زند، من از آن پاهای خستگی‌ناپذیر که شب هنگام رکاب می‌زند و چرخ سینگر^{۱۵} که دندانهایش در گوشت لطیف شب سوهان می‌کشد، بیدار می‌شوم، چرخ سینگری که مادرم بر رکاب آن پا می‌زند، شب و روز برای گرسنگی ما بر رکاب آن پا می‌زند.

در پایان واپسین ساعات شب، پدرم، مادرم، و بر سر آنان خانه‌ای که آلونکی است شکافتهٔ تاولها، همچون درخت هلویی در شکنجهٔ شته‌ها، و بام فرسوده، که باتکه‌هایی از قوطی‌های حلبی تعمیر شده است، این بام بر تودهٔ کثیف بویناک و خاکستری رنگ کاه‌گندابهایی از زنگ زدگی ادرار می‌کند، و هنگامی که باد می‌وزد، این چیزهای ناجور صدایی عجیب در می‌آورند، مانند جلز جلز ماهیتابه، و بعد مانند کنندهٔ سوزانی که در آب افکنده شود، با دودی که از شاخه‌های باریک پیچان بر می‌خیزد و تختخوابی از چند پاره الوار بر

پایه‌هایی از پشته‌های نفت ، بستری با بیماری داء الفیل^{۱۶}، بستر مادر بزرگ من با پوست بز و برگ‌های خشک موز و ژنده‌هایش ، بستری که درد غربت دشت آن است و بالای آن جامی است پر از روغن ، ته‌شمعی با شعله‌ای رقصان و برج‌ام ، با حروف طلایی ، کلمهٔ Merci^{۱۷}.

يك رسوایی، خیابان پل^{۱۸} ،

يك تلاقی نفرت انگیز همچون قسمتهای خصوصی این شهر، که دریای بامهای سفالی خاکستری رنگش از چپ و راست در امتداد جادهٔ مستعمره‌ای گسترده است ؛ حال آنکه در اینجا فقط بامهایی هست از علف خشک ، تیره از افشانهٔ^{۱۹} موجهای دریا ، ساییدهٔ باد .

همه‌کس خیابان پل را تحقیر می‌کند . آنجاست که جوانان شهر گمراه می‌شوند . آنجاست که دریا خصوصاً آشغالهایش را ، گربه‌ها و سگهای مرده‌اش را بیرون می‌ریزد . زیرا که خیابان در ساحل به انتها می‌رسد ، و ساحل چندان گشوده نیست که خشم کف‌کردهٔ دریا را کفایت کند . نکبتی است ، این خیابان زباله‌های پوسیده ، فضولات پنهانی مخلوقهایی که خود را سبک می‌کنند ، و ماسهٔ سیاه و ملال-انگیز ، ماسه‌ای سیاه که نظیرش را هرگز ندیده‌ای ، کف امواج بر آن می‌لغزد ، زوزه می‌کشد ، و دریا همچون مشت‌زنی سخت این ساحل را می‌کوبد ، یا بهتر بگوییم ، دریا سگی است عظیم که ساقهای ساحل را می‌لیسد و گاز می‌زند، و سرانجام این سگ گازگیر بی‌تردید این ساحل را و آن خیابان پل را خواهد بلعید .

در پایان واپسین ساعات شب ، باد خیزان گذشته ، باد ایمان شکسته ،
باد وظیفه‌ای نامعین که درگریز است ...
و آن واپسین ساعات دیگر ، بامداد پگاه اروپا ...
حرکت .

همچنانکه گفتار مردان هستند و پلنگ مردان ،
من نیز جهود مرد خواهم بود
کافر مرد

هندو مردی از کلکته

هارلم - مردی - بی - حق - رأی .

مرد جوع ، مرد دشنام ، مرد شکنجه ، هر آن می‌توانی بگیریش ،
بکوبیش ، بکشیش - آری جانانه بکشیش - به صلاح هیچکس ،
بی‌عذری در برابر هیچکس

مردی جهود

مردی بی‌سر و بی‌پا

لانی

گدایی

ولی آیا می‌توانی که پشیمانی را بکشی ، پشیمانی با آن چهره
زیبایش که به چهره بیگمی^{۲۰} انگلیسی می‌ماند خشک زده که
در بشقاب شوربای خود جمجمه سیاهپوستی^{۲۱} وحشی را دیده
باشد ؟

من می‌خواهم راز سخن بزرگ و سوختن بزرگ را دیگر بار کشف

کتم . می خواهم طوفان بگویم . می خواهم رود بگویم . می خواهم
گردباد بگویم . می خواهم برگ بگویم ، درخت بگویم . می خواهم
با همه بارانها بخیسم ، با همه شبنمها نمناک شوم . خونی جنون آمیز
بر جریان آرام چشم موج می گذرد ، من می خواهم کلمات را همچون
اسبهای مجنون به تاخت آورم ، همچون کودکانی نو ، همچون
شیری دلمه شده ، همچون منع عبور در شب ، همچون آثار يك معبد ،
همچون سنگهای گرانبهای نهفته در اعماق ، چنانکه همه
معدنکاوان را بترساند . انسانی که نتواند مرا فهم کند ، غرش ببر را
فهم نتواند کرد .

برخیزید ، ای خیالها ، با رنگ آبی جوهرین^{۲۲} ، گرفته از جنگل
جانوران شکار شده ، از ماشینهای واگشته ، از درختان عذاب ، از
گوشت پوسیده ، از زنبیلی پر صدف ، از چشمها ، از تور ، از شلاقهایی
ساخته با الیاف زیبای پوست انسان ، من سخنانی چندان بزرگ
خواهم داشت که همه شما را در برگرد و ترا نیز ای زمین گسترده
زمین مست

زمین ، ای زنامردی^{۲۳} عظیم ، برخاسته در آفتاب

زمین ، ای هذیان عظیم خداوند

زمین ، ای وحشی برخاسته از درون محفظه دریا با مشتی خرچنگ
و صدف در دهان

زمین ، ای که چهره موج خیزت را با جنگلهای دیوانه و باکره باید
قیاس کنم

که آرزو دارم آن را در برابر چشمهای رمزنگشای آدیان همچون

سیمایی بر چهره خود بیاویزم .

يك جرعه از شیرجوشان تو مرا واخواهد داشت تا همیشه در فاصله سراب ، زمینی را کشف کنم - زمینی هزار بار بومی تر ، زرین از آفتابی که هیچ منشوری هرگز نمونه ای از آن را نیازموده است - زمینی برادرانه که در آن همه آزادی یافته‌اند ، زمین من .

حرکت . قلبم با آرزوی تند بخشیدن می‌تپد .

حرکت ... جوان و روشن وارد آن سرزمین خواهم شد ، سرزمین خودم ، و به آن سرزمین که خاکش قسمتی از گوشت من است می‌گویم : « من تا جاهای دورسرگردان رفته‌ام و اکنون به سوی زشتی پرملال زخمهای تو باز می‌گردم . »

به آن سرزمین ، به سرزمین خودم بر می‌گردم ، و به آن می‌گویم : « بی هیچ هراسی مرا ببوس ... و اگر من نمی‌دانم چه بگویم ، هنوز برای توست که سخن می‌گویم . »
و به آن می‌گویم :

« دهان من دهان بدبختیهایی خواهد بود که دهانی ندارند ، صدایم آزادی آن آزادیهایی که در زندان یأس فرو می‌شکنند . »
و همچنان که می‌آیم ، به خود می‌گویم :

« آگاه باش ، ای تن من و ای جان من ، بالاتر از همه زنهار از آنکه دستهایت را بر هم بگذاری و حالت عقیم تماشاگر به خود بگیری ، زیرا که زندگی منظره نیست ، زیرا که دریای اندوه يك پیش -
صحنه^{۲۴} تماشاخانه نیست ، زیرا که انسانی در فریاد ، خرسی رقصان

نیست . »

اکنون آمده‌ام .

یکبار دیگر این زندگی لنگان در برابر من ، نه ، این مرگ ، این مرگ بی شعور و بی زهد ، این مرگ که در آن جلالی نیست ، این مرگ که از حقارتی به حقارت دیگر می‌لنگد ؛ آزه‌ای کوچک که بر سر فاتح کود شده است ؛ نوکرهای جیره‌خوار کوچک که بر سر وحشی بزرگ کود شده است ؛ روحهای کوچک که با پیل بر سر کارائیبی^{۲۵} سه روحه ریخته شده است .

و همه آنها مرگهای بیموضوع

که زیر تراوش وجدان شکافته من پوچ مانده است
به حدی ناگوار بیموضوع ، که فقط از تابش فسفری يك شهاب
روشنایی می‌گیرد

و من خود تنها با مکاشفه دیوان

که ناگهان در فاصله واپسین ساعات شب پل می‌زنند

تنها برای واژگون شدن و خاموش فرو افتادن

انتخاب خاکسترهای داغ ، انتخاب سقوط و اضمحلال .

و باز اعتراضی ! تنها يك اعتراض ، بگذار که تنها يك اعتراض باشد
و نه بیشتر : من حق ندارم که با گشودن این دست سیاه به زندگی
دسترس یابم ؛ که خود را تا حد این هیچ شلجمی شکل پایین
بیاورم که چهار انگشت بالاتر از خط در لرزش است . من ، که انسانی

هستم ، حق ندارم که آفرینش را چنین انکار کنم ، بگذار که در فاصله
عرض و طول جغرافیایی جای داشته باشم .

در پایان واپسین ساعات شب ،
تشنگی مردانه و آرزوی سمج ،
من از واحه‌های تازه برادری بریده شده‌ام
چنین هیچ بودن فروتنانه‌ای به شکافی می‌ماند در زیر میخ من
این افق بیش از حد مطمئن است .
و عصبی است همچون يك زندانبان .

آخرین پیروزی تو ، بانگ مصر خیانت .
اینها از منند : این چند هزار شقاقولوسی^{۲۶} که در جزیره‌ای به اندازه
يك کدو درجیغ و ویغند . و این نیز از من است : این مجمع‌الجزایر
با طاقی از اضطراب که گویی خود را انکار می‌کند ، که گویی مادری
است مضطرب تا آن نازکی لطیف را که دو امریکایش با آن به هم
پیوسته‌اند ، محفوظ بدارد ؛ این مجمع‌الجزایر که برای اروپا از هر
پهلوی خود شربت گوارای گلف استریم^{۲۷} را تراوش می‌کند ؛ این
مجمع‌الجزایر که يك جانب گذرگاه درخشانی است که استوا راه
طنابیش را از میان آن به‌سوی افریقا می‌پیماید . جزیره من ، بسیط
بی حصار من ، که شجاعت درخشانش در پشت جزایر کثیر من ایستاده
است ؛ در پیش روی ، گوادلوپ^{۲۸} که با مرز پشته خود به دو پاره شده
است و همچون خود ما بیچاره است ؛ هائیتی^{۲۹} که در آنجا

سیاهپوستی برای نخستین بار به پاخاست و گفت که به انسانیت خود اعتقاد دارد ؛ و دم کوچك و خنده‌آور فلوریدا^{۲۰} که در آنجا هم - اکنون کار خفه کردن يك سیاهپوست را به پایان می‌برند ؛ و افریقا که عظیمانه تا پای اسپانیایی اروپا گسترش دارد ؛ برهنگی افریقا که داس مرگ در آنجا با وسعت در بریدن است .

نام من بردو^{۲۱} و نانت^{۲۲} و لیورپول و نیویورک و سانفرانسیسکوست هیچ گوشه‌ای از این جهان نیست که اثر شست مرا و جای پاشنه مرا بر پشت آسمانخراشها و کثافت مرا در درخشش جواهر نداشته باشد !
که می‌تواند بیشتر از من برخورد بیالد ؟
ویرجینیا . تنسی . جیورجیا . آلاباما .
گندیدگیهای مهیب شورشهای
به هیچ انجامیده ،
مردابهای گندیده خون
شیپورهای ابلهانه خاموش شده
زمین سرخ ، زمین خون ، زمین برادر همخون .
مال من نیز
حجره کوچك زندانی در ژورا^{۲۳} ،
برف زندان کوچك را
بامیله‌های سفید قدرت می‌بخشد
برف زندانبانی است سفید

که در برابر زندان
به نگهبانی می ایستد

این مرد از آن من است
مردی تنها ،
به زندان درافتاده سپیدی
مردی تنها ، درمقابله با
فریادهای سپید مرگی سپید
(توسن ، توسن^{۳۴}
لوورتور)

مردی که قرقی سپید مرگ سپید را
مجذوب می کند
مردی تنها در دریای سترون ماسه سپید
کاکسیاهی پیر
در برابر آبهای آسمان افراشته ایستاده
مرگ بر فراز این مرد دایره ای درخشان رسم می کند
مرگ بر فراز سرش ستاره ای است آرام
مرگ ، که جنون گرفته ، در کشتگاه نیشکر رسیده بازوان او می دمد
مرگ که همچون اسبی سپید در میان زندان می تازد
مرگ که در تاریکی همچون چشمان گربه ای می فروزد
مرگ که همچون آب در زیر صخره های دریایی سکسکه می کند
مرگ پرنده ای است مجروح

مرگ مویه می کند
مرگ مردد است
مرگ علفزاری سایه گرفته است
مرگ در آ بکیر سپیدی از خاموشی
پایان می گیرد .

در چهار گوشه این واپسین ساعات شب
آماسهای شب
تشنجهای سخت مرگ
تقدیر سرسخت
فریادهای افراشته زمین کنگه
شکوه این خون منفجر نخواهد شد ؟

در پایان واپسین ساعات شب این سرزمینهایی که گذشته آنها بر هیچ
سنگی نقر نشده است، این جاده های بی خاطره، این بادهای
بی تاریخ

آیا این اهمیتی دارد ؟

ما سخن خواهیم گفت . ما آواز خواهیم خواند . ما فریاد بر خواهیم
آورد . صدای شش دانه، صدای عظیم ، تو مهربان ما و راهنمای
ما خواهی بود .

کلمات ؟

آه، بلی، کلمات
دلیل، من ترا به باد شامگاه بودن می گمارم.
دهان اقتدار، گلبرگهای شلاق باش.
زیبایی، من ترا عرض حال سنگ می نامم.
اما آه! خنده خشن قاچاقی من
آه! گنجینه شوره من!
زیرا که ما از تو متنفریم، از تو
و دلیل تو بیزاریم: ما با اضمحلال روان^{۳۵}،
با دیوانگی شعله‌ور، با توحش و آدمخواری استوار
ادعای خویشی داریم.
گنجینه؟ بگذارید آن را
جنونی بشماریم که به خاطر می آورد
جنونی که فریاد می کشد
جنونی که می بیند
جنونی که بند از خود می گشاید

و تو خود باقی را می دانی

که دو و دو می شود پنج
که جنگل همچون گربه میومیو می کند
که درخت بلوطها را از آتش بیرون می کشد
که آسمان ریشش را صاف می کند

و غیره و غیره ...

ما که ایم و چه هستیم ؟ پرسشی

شایسته تحسین !

با نگرستن به درختان

من درخت شده ام

و پاهای این درخت دراز

حفره هایی بزرگ از زهر در زمین کنده است

شهرهایی عظیم از استخوان کنده است

با اندیشیدن به کنگو

من کنگویی شده ام پر صدا و هیاهو

از جنگلها و رودها

در آنجا که شلاق همچون بیرقی بزرگ

صدا می کند

بیرق پیغامبر

آنجا که آب می رود

چکواچک چکواچک^{۳۶}

آنجا که آذرخش خشم ، تبری سبز

پرتاب می کند و گرازهای وحشی گنبدگی را

در حیطه های قاهر و زیبای منخرین

می چراند .

در پایان واپسین ساعات شب خورشید که سرفه می‌کند و ریه‌هایش را
به بیرون تف می‌کند

در پایان واپسین ساعات شب
خطی کوچک از ماسه
خطی کوچک از ململ
خطی کوچک از ذرت

در پایان واپسین ساعات شب
تاخت عظیم گروه‌های گیاهی
تاخت عظیم صفی کوچک
از دختران کوچک
تاخت عظیم مرغان همهمه‌گر
تاخت عظیم خنجرها برای فرورفتن
در سینه زمین .
مأموران فرشته آسای گمرک
که در مدخل موجها
برای هر چیز که ممنوع است
به قراول می‌ایستند

من جرم‌هایم را اعلام می‌کنم و می‌گویم که در دفاع از من
هیچ چیز برای گفتن نیست .

رقصها . بتها . عودها .

من نیز خدا را

با بطلالت خود

باسخنان خود ، با اشارات خود ، با آوازه‌های مهجور خود گذشته‌ام

من در پرو بال طوطی

و در پوست آهوی مشک رفته‌ام

من بردباری مبلغان مذهب را فرسوده‌ام

به نیکوکاران انسانیت توهین کرده‌ام .

با صور^{۳۷} در افتاده‌ام . با صیدون^{۳۸} در افتاده‌ام

زامبزی^{۳۹} را ستایش کرده‌ام .

وسعت فسادم مرا پریشان می‌کند .

وباز این ادامه به پنهان شدن

در وحش نفوذناپذیر

در صفر زنده در یوزگیم ، برای چیست

چرا که بی‌اعتناء به همه درسهای نجابت

جست و خیز وحشتناک زشتی افریقاییم را

از سر نمی‌گیرم ؟

ووم رو اوه^{۴۰}

ووم رو اوه

تا افسون کنم ملرها را برای

احضار مردگان

ووم رو اوه

تا واپس برانم باران را برای

گذر از سیلاب

ووم رو اوه

تا بازدارم سایه‌ها را از گشتن

ووم رو اوه تا آسمانهای خود را

به گشودن وادارم

– درجاده کودکی هستم

که ریشه نیشکری را می‌جود .

– درجاده‌ای از خون می‌کشندم

و من مردی هستم باطنابی برگردن .

– افراشته در میان يك سیرك عظیم

بریشانی سیاهم تاجی است از تاتوره^{۴۱} .

ووم رو

پروازگیر

فراتر از لرزش

فراتر از جادوگران ، به‌سوی ستارگان دیگر

به‌هنگامی هیچکس در اندیشه آنها نیست

مجد وحشی جنگلها

وکوهستانهای واژگون

جزیره‌های در زنجیر مانده هزار سال !

ووم رو اوه

بگذار که وقت موعود دیگر بار بیاید

و پرندهای که نام مرا می دانست

و زنی که هزار نام داشت

فواره و آفتاب و اشک

و موهایش همچون ماهی جوان

و قدمهایش اقلیمهای من

و چشمانش فصلهای من

روزهای بی گزند

شبهای بی آزار

ستارگان رازداری

باد همجرمی .

اما که دست بر صدای من می گذارد ؟ که صدای مرا
پوست می کند ؟ باصدها قلاب خیزران گلوی مرا می آکند .

صدها تیغ خار پوست دریایی .

تو ای باقیمانده پلید يك جهان .

ای واپسین ساعات پلید شب . ای نفرت پلید .

تویی که بارگران يك اهانت و صد سال شلاق .

صد سال بردباری من ، صد سال تلاش من

تنها برای آنکه نمیرم .

رو اوه

ما آواز گل‌های مسموم را می‌خوانیم
که در چمنزارهای خشم می‌شکفند ؛
آسمانهای عشق که لخته‌های خون بر آنها خورده است ؛
بامدادهای مصروع ؛ فروزش سپید ماسه‌های بی‌قعر ،
فرو رفتن کشتی‌های نکبت زده در میان شب‌هایی که از هم درید
بوی جانوران وحشی است .

چه می‌توانم کرد ؟

باید آغاز کنم .

تنها چیزی که در جهان ارزش آغاز کردن دارد :
پایان جهان ، نه چیزی کمتر از این .

تند باد

ای تند باد پائیز ترسناک
در آنجا که پولاد می‌روید و
بتون بیمارگ

تند باد ، ای تند باد
در آنجا که هوا در پاره‌های بزرگ خنده شرارت زنگار می‌بندد
در آنجا که آب
شکافهای جراحت. برگونه‌های عظیم خورشید است
من از تو نفرت دارم .

زنان هنوز چنین دیده می‌شوند :
پارچه نازک مدرسی^{۴۲} برگرد کمرشان ، گوشواره در گوشه‌هایشان
تبسم بر لبه‌هایشان ، نوزادان بر سینه‌شان
و دیگر چیزها :
جسارت بس !

اکنون برای ستیزه بزرگ
جنبشهای شیطان صفتانه
گذر موهن و غریبانه ماههای سرخ
روشناییهای سبز و تبه‌های زرد !

بیست بار
در حرارت ملایم گلویت
همان آسایش ناچیز را ظاهر می‌کنی و به آن
دل خوش می‌داری که ما همین جوته کلماتیم و دیگر هیچ
و این کار را به عبث می‌کنی .

کلمات؟ ما مناطق جهان را سامان می‌دهیم ،
با قاره‌های هذیانی زناشویی می‌کنیم ،
درهای دمه‌خیز را فرو می‌شکنیم ،
کلمات ، آه ، آری ، کلمات ! اما
کلمات خون تازه ، کلماتی که امواج طافی‌اند
و باد سرخ
مالاریا و گدازه و هیمة ،
تن‌های سوزان
وشهرهای سوزان . . .

از این به‌خوبی آگاه باش :
من هرگز بازی نمی‌کنم مگر در هزاره
هرگز بازی نمی‌کنم مگر در وحشت بزرگ

خود را با من همراه کن . من هرگز
خود را با تو همراه نخواهم کرد !

مرا در ربودن دیده‌اند ،
با اشاره عظیمی از مغز ،
ابری که بسیار سرخ است
یا نوازشی از باران ،
یا پیشدرآمدی از باد ،

اما باز به نادرست مطمئن مباش :

من لفاف زرده را

که از من جدایم می دارد ، می درم

من آبهای عظیمی را که با خون احاطه‌ام می کنند، می رانم .

من ، ونه هیچکس دیگر ، جایم را حفظ می کنم

در آخرین قطار آخرین موج طاعنی .

من ، ونه هیچکس دیگر ، به آخرین اندوه

زبان می بخشم

من ، تنها من

با يك چراغ بادی برای خود

نخستین قطره‌های شیر با کرگی را مهیا می کنم !

و اکنون درگیر

با خورشید (چندان قوی نیست که بتواند

در سرسخت من فرو رود)

با شب آردگونه که تخمهای زرین مگسهای

طلایی خود را می گذارد

با تکان موهایی که بر نوک پرتگاه می لرزد

آنجا که بادهای تغییر می کنند

همچون گروههایی از اسبان شور جابه‌جا شوند

نبضانم به من می گوید که بیگانگی خوراك مناسبی نیست .

همچنان که اروپا را ترك می‌كنم
با آزار فریادهایش
و جریانهای خاموش یأس
همچنان که اروپای جبون را ترك می‌كنم
با به‌خودآمدگی و لافهایش
در آرزوی آن خودگرایی هستم که زیباست
که خطر می‌كند
و راه شكافی من مرا به یاد دماغه سرسخت كشتی می‌اندازد .

چه بسیار خون در حافظه من هست . در حافظه من دریاچه‌هایی
است .

و این دریاچه‌ها را سرهای مرگ پوشانده است . با نیلوفرهای آبی
پوشیده نیست .

در حافظه من دریاچه‌هایی است . در ساحل آنها هیچ میانپوشی^{۴۳} از
زنی نهاده نیست .

حافظه من با خون احاطه شده است . حافظه من كمربندی از اجساد
دارد .

رگباری از عرق نیشكر به گرمی آمیخته

شورشهای بیچاره ما ، چشمان دلاویزی از هوش رفته
مست از باده آزادی وحشی

(به تو می گویم سیاهپوستها - همه - یکسر - کرباسند ،
 به تو می گویم که آنها - به - هر شرارتی - دست - می زنند
 به هر - شرارتی - که فکرش - را - بکنی
 بوی - سیاهپوست - نیشکر - را - می رویاند
 مثلی هست قدیمی که می گوید :
 کوبیدن - يك سیاهپوست - سیر - کردن - يك - سیاهپوست - است)

درمیان صندلیهای جنبان
 با ذهنی بسته شلاق
 پس و پیش می روم ، کره اسبی بی آرام

و گر نه همینقدر می گویم که آنان چه قدر ما را دوست می دارند !
 سرخوش و پلید ، و برای رهایی از ملال ، پر حرارت در جاز
 من می توانم نرم پاشنه^{۴۴} برقصم ، پر شور و پرتکان^{۴۵} برقصم ، با صدای
 پاشنه^{۴۶} برقصم .

و برای آنکه خوشایندتر آید شیپور خاموش شده فریادهای ما
 پیچیده در آوای وجش .
 منتظر باش . . . همه چیز رو به راه است . فرشته خوب من در میان
 چراغهای نثونی می چرد .
 من عصا می بلعم . بزرگواری من
 در استفراغ غوطه می خورد

خورشید ، فرشته خورشید ، فرشته گیسو مجعد
خورشید ، به آنسوی پهنه سبز و شیرین آبهای شرم
جستن کن !

اما من به نزد جادو پزشکی^{۴۷} عوضی آمده‌ام .
براین زمین به افسون رانده ، که به کجی هدفش رها شده است ،
ارجمند و پلید ، صدایی فریاد برمی آورد ، آهسته خشن می شود ،
بیهوده ، بیهوده خشن می شود ،

و هیچ چیز نیست ، مگر توده مدفوع دروغهای ما .
پاسخی در کار نیست .

چه جنونی است تصور رقاصی شکفت آور
که به آن سوی هرچه تحقیر کردنی است جستن کند !
حقا که سفید پوست دلاوری است بزرگ
الله اکبر به ارباب ، اخته کننده سیاهان !
پیروزی ! پیروزی ! می گویم که شکست یافتگان خرسندند .
نشاط متعفن و آوازه های گل .
در نتیجه گردشی نیک و پیش بینی نشده اکنون زشتی بیزار کننده ام
را محترم می دارم .

در روز یحیائی تعمید دهنده • همینکه سایه ای می آید ، صدها
سوداگر اسب در شهرستان گرومون^{۴۸} گرد می آیند . و خیابانی که در

آن دیدار می‌کنند خیابان اعماق^{۴۹} نام دارد . لااقل نام خیابان را از آنچه که هرگز از اعماق پایینتر خود باز می‌آورد، نشانی هست. و بهراستی از هرگز است که موکب حیرت آور می‌آید، از هرگز در صدها صورت پست بومی‌اش (دردهای گرسنگی که علف پارا^{۵۰} تسکین از آنها بریده است ، اعتیاد سکر به کارخانه‌های تقطیر) . اسبهای فرسوده زورآوری که از هرگز می‌آیند در راه خود به‌درون زندگی که همچون کلی باز می‌شود ، می‌تازند . و چه تاختی ! چه شیهه‌ای ! چه شاشیدن صادقانه‌ای ! چه خودسبک کردن حیرت‌آوری ! « يك اسب با روح که سوار شدنش کاری است دشوار ! » « مادیانی عالی با موهای نرم طویاق ! » « کره اسبی شجاع با تناسب اصیل اندام . » و فروشنده ، حيله گر ، مغرور از بند ساعتی که بر سینه جلیقه‌اش آویخته است ، ثابت می‌کند که آماسهای منظم که به‌نیش مهربان زنبورها برخاسته است ، گزشهای وقیح زنجبیل ، جریان احسان آمیز يك دلو قنداب، اینها دلیل نیرومندی اصیل شورجوانی و پستانهای شکوفان است .

من حاضر نیستم که آماسهای خود را مجدهای موثق بشمارم . و به پندارهای کودکانه قدیم خود می‌خندم .

نه، ماهرگز در دربار سلطان داهومی^{۵۱} زنهای گردآمازون^{۵۲} نبوده‌ایم . شاهزادگان غنا با هشتصد جمازه نبوده‌ایم ، پزشکان تیمبوکتو^{۵۳} در زمان فرمانروایی آسکیای کبیر^{۵۴} نبوده‌ایم ، معماران ژنه^{۵۵} نبوده‌ایم . مدی^{۵۶} نبوده‌ایم . دلاور نبوده‌ایم . در زیر بغلهای خود

خارش کسانی را که زمانی نیزمدار بودند، احساس نمی‌کنیم. و چون سوگند خورده‌ام چیزی از تار یخمان را پنهان نکنم (من که هیچ چیز را به اندازه گوسفندی که در يك بعد از ظهر در سایه خود می‌چرد، تحسین نمی‌کنم)، می‌خواهم به اعتراف آیم که ما همیشه ظرفشویانی کاملاً بی‌اعتنا بوده‌ایم، واکسیهای موقت بوده‌ایم، در نزد جادو - پزشکانی که شایسته و بایسته وظیفه شناس بوده‌اند، و تنها سابقه‌ای که حفظ می‌کنیم قدرت ماندن ماست در نزاع بر سر چیزهای بسیار بی‌اهمیت...

قرنها این سرزمین تکرار کرد که ما جانوران سبع هستیم؛ که تپش قلب انسانی در دروازه‌های جهان سیاه متوقف می‌شود؛ که در میان کود می‌گردیم، کودی که باحالتی زنده نوید نیشکر ترد و پنبه حریر گونه را تقدیم می‌دارد، و آنان مارا با آهن گداخته داغ زدند و ما در شاش خود خوابیدیم و مارا در شوارع عام فروختند و يك گزپارچه انگلیسی و گوشت و نمك سود ایرلندی از وجود ما البته ارزان‌تر بود و این کشور ساکت بود و آرام و می‌گفت که روح خداوند در کارهای او متجلی است.

ما، استفراغ کشتی بردگان
ما، گوشت صید شده کالابار^{۹۷}.

در گوشه‌های پنبه می‌گذاری؟

ما، انباشتگان با خیزاب، با بوران و باد، با مه

استنشاق کرده تا حد ترکیدن!

مرا ببخش، ای گردباد، ای شريك !

می شنوم که از حصار نفرینهای زنجیر شده بر می خیزد، و نفسهای تند محتضران، صدای کسی که به دریایش افکنده اند... زوزه زنی که در زایمان است... خراش ناخنهایی که به گلوها نزدیک می شود... خرناسه شلاق... کاوش حشره موزی در میان بدنهای خسته...

هیچ چیز نمی تواند ما را به حادثه جویی سخت و اصیل برانگیزد.
آمین. آمین.
من از ملیتی نیستم که هرگز محکمه ای عالی درباره آن اندیشیده باشد.

من به مجموعه سنج^{۵۸} پاسخ نمی دهم. مسأله انسانی، و غیره.
و ممکن است که آنان خدمت کنند و لو بدهند و بمیرند.
آمین. آمین. به شکل لکن خصره آنان نوشته شده بود.

و من، و من،

من که با مشت گره کرده خواندم

باید ترا از درازی راهی که من چپن را بر دوش کشیدم، آگاه کرد.
در تراموای شبانه، رو در روی من، يك سیاهپوست.

سیاهی بود بلند بالا همچون اورانگوتان که می کوشید خود را بر صندلی تراموا بسیار كوچك کند. بر آن صندلی کثیف تراموا می کوشید که پاهای غول آسا و دستهای لرزانش را که دست های

مشت زنی بود گرسنگی کشیده ، ترك بگوید . وهمه چیز اورا ترك کرده بود ، و ترك می کرد . بینی اش همچون شبه جزیره ای بود جدا از لنگرگاهش ؛ حتی سیاه بودنش رنگ خود را ، به واسطه تأثیر سپیدگری يك دباغ همیشگی ، می باخت . و این دباغ فقر بود . خفشی بزرگ و درازگوش و تند گذر که جای چنگالهایش بر آن صورت داغ گذاشته بود ، جزایر جرب . و شاید که فقر کارگری خستگی ناپذیر بود که فشنگی از شکل افتاده را شکل می داد . به خوبی می دیدی که شست کوشای بدخواه چگونه غلبه پیشانی را پرداخته بود ، دو نقب - موازی و مزاحم - در بینی کنده ، بی هیچ تناسبی لب بالایی را بیرون کشیده ، و با آخرین ترفند استادانه کاریکاتور کوچکترین و مرتبترین گوشهای کوچولوی سراسر آفرینش را طرح ریخته ، صیقل زده و جلا داده بود .

سیاهپوستی بی ظرافت بود ، بی هیچ توازنی وقاعده ای . سیاهپوستی که چشمانش با خستگی خون گرفته ای در حدقه می چرخید .

سیاهپوستی بی قباحث ، و پنجه های بزرگ بویناکش در کنار دهن گشوده کفش هایش پوزخند می زد . باید گفت که فقر برای آنکه خرابش کند بسیار رنج برده بود .

فقر حدقه ها را خالی کرده بود و آنها را با کرم پودر غبار و آب چشم رنگ زده بود .

فقر جای خالی میان مفصل سخت دو آرواره و استخوان گونه پیر و فرسوده را کش آورده بود . و بر آن تیغهای کوچک و براق ریشی چندین روزه را کاشته بود . قلب را دیوانه و پشت را خم کرده بود .

و این مجموعه به طرزی کامل سیاهپوستی مهیب می‌ساخت ،
سیاهی کج خلق، سیاهی مالیخولیایی، سیاهی ساقط ، با دستهایی برهم
نهاده بر سر عصایی پرگره چنان که گویی به دعا مشغول است . سیاهی
مکفون در نیمتنه‌ای کهنه و نخ‌نما . سیاهی که خنده آور و زشت بود،
و در پشت سرم زنان به او که می‌نگریستند ، قشش می‌خندیدند .
او خنده آور و زشت بود .

خنده آور و زشت ، این واقعیتی است ،
من تبسمی گشوده از همگناهی بر لب آوردم ...
جب دیگر بار کشف شده من !
من در برابر سه کشوری که حقوق مدنی مرا و خون به کمترین حد
رسیده مرا

حمایت می‌کند ، سرفرو می‌آورم .
قهرمانی من ، چه مزاحی !
این شهر بدکمال درخور من است .
روح من وارفته است . مانند این شهر
وارفته در کثافت و گل .
برای صورتم جایزه خیره کننده
تف انداختگی را می‌خواهم !
چنین که ما هستیم ، آیا یورش مردانگی
اندام پیروزی ، دشت پر کلوخ آینده ، می‌تواند
به ما متعلق باشد ؟
ترجیح می‌دهم بپذیرم که بیدریغ یاوه گفته‌ام ،

قلبم همچون زانویی سستی گرفته در مغزم.

ستاره‌ام اکنون شاهینی است مناسب تشییع جنازه

و در این رؤیای باستانی بیرحمیهای وحشیگرانه من :

(گلوله‌ها در دهان لیزابه‌ای غلیظ

قلب ما روزانه با پستی می‌ترکد

قاره‌ها مهارگاههای سست تنگه‌ها را می‌شکنند

زمین‌ها درطول انشعاب هولناک رودها منفجر می‌شوند

و اکنون نوبت این کوهستانهاست

که قرن‌ها فریادشان را فروخورده‌اند

تا خاموشی را منزل دهند

و مردم را

شجاعت در جستن

و بدنهای ما با مذهب‌ترین شکنجه‌ها

به عبث بندشان از بند جدا شده

زندگی پرشورتری که از این مدفوع بیرلون می‌جهد

مانند يك درخت گاودل^{۵۹} که انتظارش را در میان درختان

روبه نابودی نان^{۶۰} نداشته باشی !)

و با این رؤیای باستانی در درون من بیرحمیهای وحشیگرانه من

تقدیر مرا می خواند

و من در پشت بیهودگی ابلهانه ای پنهان شدم :
اینجا مردی است بر زمین کوفته ، استحکامات سست او در هم -
شکسته ،

پند های مقدسش لگدمال شده ، خطابه های خشك فضل فروشانه اش
از راه هر لطمه ای تیزوار رها می شود
اینجا مردی است بر زمین کوفته
و روحش برهنه است

و تقدیر همچنان که بر این روح جسارت باخته می نگرد
پیروز می شود ،
روحی که در گودال گلابهٔ اجدادی پر ریخته فرو مانده است .

می گویم که چنین رواست .
پشت من از زخمهای شلاق پیروزی ای خواهد ساخت .
من فروتنی طبیعی را با شناخت سپاس خواهم آراست
و شور من از سخنان فریبندهٔ مطمئن آن پیشگام در هاوانا ، میمون
متغزل ، دلال شکوههای بردگی والاتر خواهد بود .

می گویم که این رواست .
من برای بی خاصیتی عظیم تر روحم
برای سستی عظیم تر جسمم زندگی می کنم .

واپسین ساعات گرم شب حرارت و ترس اجدادی
من اکنون می لرزم همچنانکه همه ما می لرزیم به هنگامی که خون
تسلیم شونده ما در صخره های مرجانی آواز می خواند .

به بچه وزغهای اجداد معجزه گر من نگاه کن
که در من نهاده شده اند !
آنان که نه باروت را اختراع کردند ، نه قطب نما را
آنان که نه بخار را رام کردند ، نه برق را
آنان که نه دریا را اکتشاف کردند ، نه آسمان را
بلکه آنان که حقیرترین گوشه های سرزمین رنج را می شناسند
آنان که تنها سفرشان از ریشه در آمدن بود
آنان که بر زانوانشان به خواب می رفتند
آنان که اهلی و مسیحی شدند
آنان که با انحطاط نسل مایه کوبی شدند
طبایع دستهای خالی
طبل های تهی زخمهای پرطنین
طبایع مضحك خیانت نحیف

واپسین ساعات گرم شب حرارت و ترسهای اجدادی
دارایی زائرانه مرا و
دروغهای موثق مرا به دور بیندازید

اما این چه غرور عجیبی است که ناگهان مرا به آتش می‌کشد؟

ای مرغ همه‌گر بیا

ای قرقی بیا

ای شکاف افق بیا

ای میمون سگ چهره بیا

ای دلفین‌ها بیایید

شورشی مرواریدبار که صدف دریا را می‌شکند

ای غوطه‌وری جزیره‌ها بیایید

ای روزهای جسم مرده متلاشی شوند

در آهک جامد پرندگان شکاری، بیایید

ای زندانهای آب که آینده سرهای کوچکش را در شما می‌جنباند،

بیایید

بیایید ای گرگ‌هایی که در حفره‌های وحشی بدن چرا می‌کنید،

به هنگامی که ماه من خورشید شما را در مه‌مانسرای کسوف و خسوف

دیدار می‌کند

زیر خزانه زبان کوچک من

کنام‌گراهای وحشی

زیر سنگ خاکستری روز

چشمان تو

انبوه لرزنده‌ای از کفش‌دوزکها

درون نگاه خیره آشفته‌گی
 طعم و عطر نعنای و گیاه جاروب آب می‌شود
 تولدی دیگر در موج طافی روشنایی تو
 (سخنان من ، لایبی بخوانید برای
 کودکی که نمی‌داند
 نقشه بهار باید همیشه از نو کشیده شود)
 علفها برای چارپایان به اهتزاز خواهد آمد
 کشتی زیبای امید
 موج مستانه دریا
 نگین‌های تیز شده انکستریهای نادیده
 ساقه اندام شیشه ای شامگاه را خواهد برید
 گل‌های آهار
 و کوریاتوس خود را می‌گسترند^{۶۱}
 بر سراسر خستگی من
 و تو، از بنیاد روشنایی خود ،
 ای ستاره ، همچون میمون کوچک ماداکاسکار^{۶۲}
 از نطفه انسان که به اعماقش نتوان رسید
 صورت جرأت باخته ای را بر آر
 که رحم لرزنده همچون سنگ معدن در خود می‌پرورد
 ای روشنایی نیک افشانده
 ای چشمه با طراوت روشنایی
 آبان که نه باروت را اختراع کردند ، نه قطب نما را

آنان که نه بخار را رام کردند ، نه برق را
آنان که نه دریا را اکتشاف کردند ، نه آسمان را
اما بدون آنان زمین نمی تواند زمین باشد
ما ، قوزی که باشکون افزونتر می رویم
همچنان که زمین بیشتر و بیشتر قوز خود را ترك می کند
ما ، انبار غله

که انبار می کنیم برای رسیدن
همه آنچه را که از زمین است و بیشترین تعلق را به زمین دارد
سیاهی من نه يك قطعه سنگ است ،
نه ناشنوایی است که به سوی غوغای روز پرتاب شده باشد
سیاهی من يك لکه سفید از آب مرده
برچشم مرده زمین نیست
سیاهی من نه برج است ، نه کلیسای عظیم

سیاهی من درجسم سرخ خاك غوطه ور می شود
در جسم فروزان آسمان غوطه ور می شود
سیاهی من باسوراخها
پریشانی سخت شکیبایی ارجمندش را می پالاید .

مرحبا درخت شکوهمند کیلسیدرات^{۶۳} !
مرحبا آنان که هرگز چیزی اختراع نکرده اند
آنان که هرگز چیزی اکتشاف نکردند

آنان که هرگز چیزی رام نکردند

آنان که خود را به جوهر همه چیز تسلیم کردند
غافل از سطحها اما متأثر از حرکت همه چیزها
آزاد از هوس رام کردن اما آشنا با بازی جهان

به راستی ارشد فرزندان جهان
گشوده بر همه نفسهای جهان
قلمرو برادرانه همه نفسها
بستر خشک نیفتاده آبهای جهان
جسمیت جسم جهان که با همان حرکت جهان بر می جوشد

واپسین ساعات گرم شب فضیلت‌های اجدادی

خون! خون! همه خون ما انگیزته قلب نرینه خورشید
آنان که مادی‌نگی ماه را با جسم روغنی‌اش می‌شناسند
و جد آشتی میان بزکوهی و ستاره
آنان که به زیستن در جوانه زدن گیاه ادامه می‌دهند!
مرحبا حلقه کامل جهان و درخور بودن هماهنگی!

به جهان سفید گوش کن
به نحوی مهیب خسته از تلاش عظیم

شکاف مفصلهایش در زیر سختی ستاره ها طغیان می کند
به پیروزیهای اعلام شده ای گوش کن که شکستهایشان را در شیپور
می دمند

به بهانه های معظم آنان گوش کن (بالغزشی چنین لنگانه)

بیچاره فاتحان ما ، همه دان و ساده لوح !

مرحبا تجسد دوباره اشکها و بازگشت مجدد بدترین درد
آنان که هرگز چیزی اختراع نکردند
آنان که هرگز چیزی رام نکردند

مرحبا نشاط

مرحبا عشق

مرحبا تجسد دوباره اشکها و بازگشت مجدد بدترین درد

و اینجا در پایان واپسین ساعات شب دعای مردانه من این است
که نه خنده بشنوم نه گریه ،

همچنان که چشمانم براین شهر است و آن را زیبا پیشبینی می کنم.

به من ایمان وحشی جادوگران را ببخشید

به دستهای من قدرت در قالب ریختن ببخشید

به روح من آبدیدگی شمشیر را ببخشید

من استوار خواهم ایستاد . از سر من سینه کشتی بسازید و از خود

من نه يك پدر بسازيد ، نه يك برادر ، نه يك فرزند بلکه از من
پدر را بسازيد ، برادر را بسازيد، وفرزند را
مرا يك شوهر نسازيد، بلکه از من عاشقی بسازيد،عاشق اين مردم بيمانند

مرا در برابر همهٔ بيهودگيها عاصی کنید ، اما بگذاريد که در برابر
نبوغ ملتَم رام باشم
همچون مشت دست فرارفتهٔ ما
مرا پيشکار خون اين مردم بکنيد
مرا امين کينهٔ اين مردم بکنيد
از من مرد پايان دادن بسازيد
از من مرد آغاز کردن بسازيد
از من مرد درويدن بسازيد
اما از من مرد بذر افشاندن نیز بسازيد

از من در خدمتشان جلادی بسازيد
وقت آن رسیده است که همچون مردی دلیر کمر ببرندم

اما در زمان اعدام بگذاريد که قلبم مرا از همهٔ نفرت محفوظ بدارد
از من آن مرد نفرت را مسازيد که من از او نفرت دارم و پس
من از اين نژاد بيمانند زاده شده‌ام
اما با آگاهی از مهر بيرحمانه‌ام که می‌شناسيدش
از راه تنفر نسبت به ديگر نژادها نيست که به کين خواهی نژاد

خود بر می‌خیزم .
همه آنچه که من آرزو دارم
پاسخ گفتن است به گرسنگی جهانی
پاسخ گفتن است به تشنگی جهانی
سرانجام مقرر داشتن آزادی است برای این نژاد
به وجود آوردن شادابی میوه است از محرمیتهای محکم این نژاد

نگاه کنید . درخت دستان ما برای همه است .
زخمهایی را که بر ساقه اش وارد آمده بود ، می‌پوشاند
خاک درکار است
و در میان شاخسار شکوفه های شتاب با عطری نافذ

اما پیش از آنکه در این باغهای آینده قدم بگذارم
بگذارید بر دریای فراگیرنده شایستگی آنها را بیابم
قلب مرا به من بدهید مادامکه در انتظار خشکی ام
بر اقیانوس سترون
آنجا که بادبان برافراشته نوید می‌دهد ، تسکین می‌دهد
بر اقیانوس تغییرپذیر
سرسختی غرورگر جی پارویی را به من بدهید
وقدرت دریا پیمایی اش را

در اینجا پیشتازان و فراخیزان و فرودآیان بر امواج پریشیده ،

در اینجا رقصان ، با رقص مقدس ، در برابر رنگ خاکستری شهر
در اینجا غرش کنان در رقص چرخنده لامبی^{۶۴}

شتابان با رقص لامبی در سراسر راه تا کوهستان مردد
نیرومندان به ضربه ای خیشوار که بیست بار تکرار می شود
پارو آب را می شکافد

کرجی در برابر فشار تیغه و امی زند
بیدرنگ منحرف می شود ، می کوشد که بگریزد
پارو خوشزبانی می کند و به راهش می آورد
کرجی به جلو خیز بر می دارد
لرزشی بر تیره پشت موج فرو می لغزد
دریا کف بر لب می آورد و به خشم سخن می گوید
کرجی همچون سورتمه ای بر ماسه کشیده می شود .
در پایان این واپسین ساعات شب ، دعای مردانه من

به من عضلات آن کرجی را که بر دریای خشمناک است ، ببخشید
به من نشاط مطمئن رقص لامبی خبر خوش را ببخشید !
نگاه کنید ، من اکنون مگر مرد چیزی نیستم ، نه از اصل افتاده ام ،
نه تفی بر چهره پریشانم می کند ،
چیزی نیستم مگر مردی که می پذیرد ، دیگر خشمی نیست
(او در قلبش تنها عشقی عظیم دارد که می سوزد)

می پذیرم . . . می پذیرم . . . یکباره و بیدریغ . . .

نژاد من که غسل با آمیزه هیچ اشنان و سوسنی تطهیرش نمی‌دهد

نژاد من که لکه‌ها معیوبش کرده است

نژاد من که از پاهای مست ، انگور می‌پرورد

ملکهٔ تف و برص من

ملکهٔ شلاقها و خنازیر من

ملکهٔ بیماریهای پوست من^{۶۵}

(ای شوکت‌مآبی که در باغهای دور دست بهار ، روشن از شمعهای

بلوط دوستش می‌داشته ام !)

می‌پذیرم . می‌پذیرم .

سیاه‌پوست گنجی که می‌گوید : «معذرت می‌خواهم ، قربان !»

و بیست و نه ضربهٔ شلاق قانوناً مجاز

و محبسی با شش وجب ارتفاع

و قید شاخه شاخه آهنین

و فلج شجاعت رودرگریز من

و گل‌های گداختهٔ زنبق از داغهای دود انگیز

که بر گوشت لطیف شانهٔ من خون از آنها جاری است

و آغل موسیو^{۶۶} و لتیه مایانکور که در آنجا شش ماه سگی عوعو

کردم

و موسیو^{۶۷} برافن

و موسیو دوفورنیو^{۶۸}

و موسیو دولا مائودیر^{۶۹}
و آماسهای تمشك پوست
سگک پاسبان
خودکشی
شکراب
چکمه
بخو
اسب چوبی
دستبند
سربند

آیا من آنقدر که باید خاکسار هستم؟ آیا آنقدر که باید پینه بر
زانوها دارم؟ آنقدر که باید عضله در پشت دارم؟
برای خزیدن در گِل . تقلا کردن در روغن گِل . حمل کردن . کره
ارضی از گِل . افقی از گِل . آسمانی از گِل .
آنان که از گِل مردند ، نامهایی که باید با دمیدن تند نفس در کف
دست آنها را گرم کرد !

سیمه ئون پیکین^{۷۰} ، که نامش را هرگز هیچ تالار بلدیه ای ثبت
نکرده بود ، همه زندگیش بر سر جست و جوی نامش برفت .
گران ورکا^{۷۱} که درباره اش همین را می دانم که مرد ، در يك شامگاه
در هنگام خرمن خرد شد و جان داد ؛ ظاهراً این شغلش بود که زیر
چرخهای لوکوموتیوی که نزدیک می شد ماسه بریزد تا لوکوموتیو

در هنگامی که حرکت بر خط دشوار بود ، بتواند راه خود را ادامه دهد .

میشل که به من نامه نوشت درحالی که به طرزی عجیب می خواند:
میشل دوئین^{۷۲}: نشانی محله متروک .
و شما برادران زنده آنان :

اکزلیه واته کنگولو لمکه بوسولونگو^{۷۳}
کجاست آن التیام بخش
تا با لبان درشت
راز سرسخت زهر را
از بن زخم گشوده بمکد ؟

کجاست آن جادو پزشک نجیب تا از قوزکهای تو
حرارت چسبناک حلقه های آهنی وحشتناک را باز کند ؟

شما اینجا بید و من تا جهان برشانه های شماست صلح نمی کنم .

جزیره هایی که داغهایی هستند بر آب
جزیره هایی که گواهی زخمها هستند
جزیره های خرد شده
جزیره های بیشکل

جزیره هایی که کاغذ باطله ای هستند پاره شده و بر آب افکنده

جزیره‌هایی که تیغه‌های شکسته‌ای هستند ، فرورفته در شمشیر
شعله‌ور آفتاب

من طرح شما را می‌ریزم

ای جزیره‌های بیشکل

بر آبی که مطیع جریانهای عطش من است

به عبث من ویرانی شما و مبارزه خودم را طرح می‌ریزم .

دلیل سرسخت مرا باز نخواهد داشت .

جزایر محصور ، همچون کشتی شناور بر تیره‌توازن

من شما را با دستهای اقیانوسی خود نوازش می‌کنم . با سخنانم که باد

موسمی را می‌ماند شما را تاب می‌دهم . شما را با زبانهای جلبکی‌ام

می‌لیسم .

بدون اندیشه سود به سوی شما تاخت می‌آورم .

مرداب گیاه گرفته مرگ !

پاره‌های کشتی شکستگیها ! من می‌پذیرم !

در پایان واپسین ساعات شب ، آبگیرهای گمشده ،

بوهای سرگردان ، گردبادهای گرفتار ، کشتی‌های بی‌دگل شده ،

زخمهای کهنه ، استخوانهای پوسیده ، گویه‌های شناور ،

آتشفشانهای در زنجیر ، مرگهای بد ریشه‌کرده ، زاری‌های تلخ .

من می‌پذیرم !

و نیز جغرافیای نژادی من : نقشه جهان که برای استفاده من درست شده است ، نه آنکه با رنگهای دلخواه مدرسان رنگ شده باشد ، بلکه با زمین شناسی خون ریخته من ، می پذیرم

و تعریف زیست شناسی من ، که دیگر به وضعی نکبت بار به زاویه وجهیه^{۷۴} ، به نوع مو ، به بینی کاملاً پهن ، به فزونی ماده رنگی^{۷۵} تا حد سرطانی سیاه ، محدود نمی شود ، سیاهپوست بودن دیگر نشانه ای مغزی^{۷۶} نیست ، پلاσμα یا سوما^{۷۷} نیست ؛ ما با معیارهای رنج سنجیده می شویم

و سیاهپوست هر روز پست تر ، ترسوتر ، با عقیم شدگی بیشتر ، عمق کمتر ، فراتر از حد خود به کار گرفته ، از خود جداتر شده ، با خود فریبکارتر شده ، با خود کثر راه تر شده ،

من می پذیرم ، این همه را می پذیرم و دور از دریای شکوهمندی که زیر مقارنه گریان حبابها می شکند بدن سرزمین من در دستهای نومید من شگفت خمیده ؛ استخوانهایش لرزان ، و در رگهایش خون مکث می کند همچون قطره های شیر گیاهی که در زخم پیاز درنگ می کند . . .

و اکنون ناگهان نیرو و زندگی بر من می تازد همچون گاوی نر موج حیات بر نوک پستان مورن روان می شود ، رگها و مویرگها باخونی تازه ازدحام می کنند ، ریه عظیم تند بادها نفس می کشد ، آتش اندوخته

در آتشفشانها ، ونبض وسیع زلزله‌ای با تپش خود گنج يك بدن زنده
را در افروختگی من نشان می‌دهد .

اکنون برافراشته ، من و سرزمین من ، موها به دست باد ، دست
من در مشت عظیمش كوچك و نیروی ما نه در درون ما ، بلکه
بر فراز ما ، در صدایی که شب را سوراخ می‌کند و شنوندگانش
همچون نیش زنبوری مکاشفه‌ای .^{۷۸} و صدا اعلام می‌دارد که اروپا
ما را قرن‌ها با دروغ انباشته است و با طاعون پرم‌ان کرده است ، زیرا
این درست نیست که :

کار انسان به پایان رسیده است
ما را دیگر در جهان کاری نیست
ما انگلهای جهان هستیم
کار ما این است که با جهان خود را همگام نگهداریم .
کار انسان تازه آغاز شده است
این را در پیش دارد که
در چهار گوشه حمیت خود
بر هر گونه منع قاهر غلبه کند .
هیچ نژادی زیبایی ، هوش و نیرو را در انحصار خود ندارد
برای همه در دیدارگاه فتح جایی هست
ما اکنون می‌دانیم
که خورشیدگرد زمین ما می‌چرخد و طرحی را روشن می‌کند
که ما بدتنهایی گزین کردیم

که هر ستاره‌ای به فرمان ما از آسمان بر زمین فرو می‌افتد بی‌حصر و بی‌وقفه .

اکنون می‌بینیم که آزمون تلخ را چه معنایی است : سرزمین من «نیزه شب» بامباراهای ^{۷۹} اجدادی من است . اگر خون مرغ به آن نثار شود ، اشمئزازش می‌گیرد و تیغه‌اش نومیدانه در خود می‌چروکد؛ آب تیغه‌اش خون انسان می‌خواهد ، چربی انسان ، جگر انسان ، و قلب انسان می‌خواهد ، نه خون ماکیان .

از این رو من نیز برای سرزمینم جوینده قلب خرما نیستم ، بلکه قلب انسان می‌خواهم که خون انسانی در آن بجوشد تا انسانها از دروازه بزرگ دوزنقه به شهرهای نقره‌ای قدم بگذارند ، چشمانم دشت دشت زادبوم را در می‌نوردد و من با نوعی شادی زخمها را می‌شمرم ، همچنانکه آنها را مانند نوعهای نادر يك يك برهم می‌نهم و این شمارش با موجودهای تحقیرپذیری که نامنتظر و نوبه نو ساخته می‌شوند ، به درازا می‌کشد .

هستند کسانی که هرگز بر در آمدن به هیئت شیطان فایق نمی‌آیند، تا به هیئت خداوند در آیند، هستند کسانی که می‌پندارند که سیاهپوست بودن مانند يك کارمند دون پایه بودن است، که در انتظار وضع بهترمانده است اما امید هیچ ترفیعی ندارد؛ هستند کسانی که در پیش خود سر تسلیم نهاده‌اند ، هستند کسانی که در گوشه‌ای از يك گودال عمیق در درون خویشتن زندگی می‌کنند ؛ هستند کسانی که به

اروپا می‌گویند: «بین، من هم مثل تو می‌دانم که چه طور زمین بشویم و تعظیم کنم، ز مثل نومی توانم مراتب احترام را به جای آورم، من با تو در هیچ چیز فرق ندارم؛ به پوست سیاه من کار نداشته باش؛ این آفتاب است که آن را سوزانده است.»

سیاهپوست قوا دهست و سیاهپوست عسکری: همه گورخرها خود را به شیوه خودشان تکان می‌دهند تا نوارهاشان در شب‌نمی از شیر تازه بیفتد. و در این هنگامه من می‌گویم هورا! پدر بزرگم در احتضار است، هورا! اندک اندک سیاهی کهن به يك جسد مبدل می‌شود.

انکار نمی‌توان کرد: کاکا سیاه خوبی بود. سفید پوستها می‌گویند که کاکا سیاه خوبی بود، يك کاکا سیاه واقعاً خوب، سیاهپوست خوب اربابش است.

و من می‌گویم هورا!

او کاکا سیاه بسیار خوبی بود.

بدبختی او را از پس و پیش کوید، در مغز بیچاره‌اش این فکر را فرو کردند که او هرگز نمی‌تواند از پس سرنوشت ظالمانه‌اش بر آید، که بر تقدیرش هیچ تسلطی ندارد؛ که خدایی نا مهربان برای ابد در سرشت لکن خالصه‌اش همه محرومیت‌ها را نوشته است. برای آنکه کاکا سیاه خوبی باشد باید صادقانه به بی‌ارزش بودنش معتقد باشد و هرگز احساس کنج‌کاو متمرذانه‌ای برای تحقیق در آن هیروگلیفهای مقدر به او دست ندهد

اوکا کا سیاه خوبی بود

و هرگز به ذهنش خطور نکرد که وقتی بتواند جز برای نیشکر
بیروح بیل بزند ، خاک بردارد ، و درو کند

اوکا کا سیاه بسیار خوبی بود .

و آنان بر اوسنگ افکندند ، و نیز تکه آهنهای قراضه ، ته بطری
های شکسته ، اما نه این سنگها ،
نه این آهن ، نه آن بطریها . . .

ای سالهای آرام خدا در این يك كلوخ زمین

و شلاق با انبوه مگسها بر شبنم دلانگیز زخمهای ما مجادله کرد .

من می گویم هورا ! آن سیاهی کهن هرچه بیشتر به جسد مبدل
می شود

افق گشوده ، واپس زده و گسترش یافته است

در میان ابرهای پاره پاره نشانه ای از آذرخش آشکار می شود :
کشتی بردگان ازهم می شکافد... شکم متشنجش با صدا وهیاهو طنین
می گیرد .

کالای این بچه حرامزاده دریاها مانند کرم کدویی بیرحم به احشایش
نیش می زند

هیچ چیز نمی تواند تهدید روده های پر غر و لندش را خاموش کند
بیهوده است نشاط بادبانهای پر شده ، همچون کیسه ای انباشته از
سکه

بیهوده است حيله های به کار رفته با حماقت مهیب کشتی های پلیس

بیهوده ناخدا فرمان می دهد که در دسر انگیزترین کاکسیاه را
بر چوب دگل اعدام کنند ، یا از عرشه
به دریا افکنند ، یا خوراک سگهای غول پیکر او کنند .
کاکسیاهان در خون ریخته خود
که بوی پیاز داغ میدهد
طعم تلخ آزادی خود را می یابند
و اکنون روی پاهای خود ایستاده اند این کاکسیاهان

کاکسیاهان فرونشسته

بی آنکه هیچ انتظار توان داشت بر پای ایستاده اند
بر پای خود در زندان
بر پای خود در کاینها
بر پای خود در عرشه
بر پای خود در باد
بر پای خود زیر آفتاب
بر پای خود در خون

بر پای خود

و

آزاد

بر پای خود و بی هیچ گولی و گنجی

آزاد در دریا و دارای هیچ چیز

رها و تسلیم امواج

به نحوی تعجب انگیز

بر پای خود

بر پای خود در میان بادبانها

بر پای خود در کنار سکان

بر پای خود در برابر قطب نما

بر پای خود در برابر نقشه

بر پای خود در زیر ستارگان

بر پای خود

و

آزاد

و کشتی پاک شده بی پروا بر آبهای مطیع پیش می رود

توده های خجالت ما می پوسد و نابود می شود.

در دریای پر جلوه نیمروز

در آفتاب در غنچه نیمه شب

با قرقی که کلیدهای مشرق را دارد

سخن می گویم

در روز سلاح فرو نهاده

در سنگسار باران

با بوران که در مغرب کشیک می ایستد ، سخن می گویم

با سگ سفید شمال ، با مار سیاه جنوب

با آن دوسخن می گویم که حلقه آسمان را کامل می کنند

گذر از يك دریای دیگر

گذر از يك دریای دیگر

آه ، از يك دریای دیگر باید گذر کرد

تا من شاید ریه هایم را ابداع کنم

تا امیرزاده شاید خاموش بماند

تا امیره شاید با من عشق بیازد

کشتن يك پیرمرد دیگر

آزاد کردن يك دیوانه دیگر

تا شاید روح من بدرخشد، پارس کند، بدرخشد

بدرخشد بدرخشد بدرخشد

تا شاید بوم جیغ بکشد ، آن فرشته عجیب و نازنین من .

استاد خنده ؟

استاد خاموشی ترسناك ؟

استاد امید و یأس ؟
استاد بطالت ؟ استاد رقص ؟
این منم !

و با این ، ای خداوند
آدمیانی باگردنهای ضعیف همسازند
با آرامش وحشتناك مثلث گونه
اما برای من رقصهایم
رقصهای بد کاکاسیاهی من
رقص یوغ شکن
رقص زندان شکن
رقص «زیبا - و - خوب - و - قانونی - است - سیاهپوست - بودن»
برای من رقصهایم و شاید که آفتاب بر کف دستهای من جستن کند
نه ، خورشید نابرابر دیگر کافی نیست
بگذارید باد را بخوانم

خود را به گرد رویش جدید من پیچ
برانگشتهای پیموده من قرار بگیر
من وجدانم را و نبضان گوشتش را به تو می دهم
آتشهایی را که ناتوانیم را می گذازد به تو می دهم
دسته همزنجیران را به تو می دهم
مرداب را به تو می دهم

سیاحت جبری مسیر مثلث گونه^{۸۰} را به تو می‌دهم
مصرف کن ای باد

سخنان تندم را به تو می‌دهم

مصرف کن و به خود در پیچ

و همچنان که به خود در می‌پیچی با لرزشی شدید مرا بیوس

مرا بیوس تا آنکه من به مای خشمگین مبدل شوم

بیوس، ما را بیوس و نیش هم بزن

نیش بزن تا از خون ما خون برکشی!

بیوس، پاکی من تنها به پاکی تو بسته است

و آنگاه بیوس

همچون مزرعه‌ای از گیاه راست فلو^{۸۱}

در شامگاه

خلوصهای رنگارنگ ما

مرا ببند، بی‌پشیمانی مرا ببند

با دستهای وسیعت مرا به روز درخشان ببند

طنین سیاه مرا به ناف جهان ببند

مرا ببند، ببند، برادری تلخ

با کمند ستارگانت مرا خفه کن، آنگاه برخیز

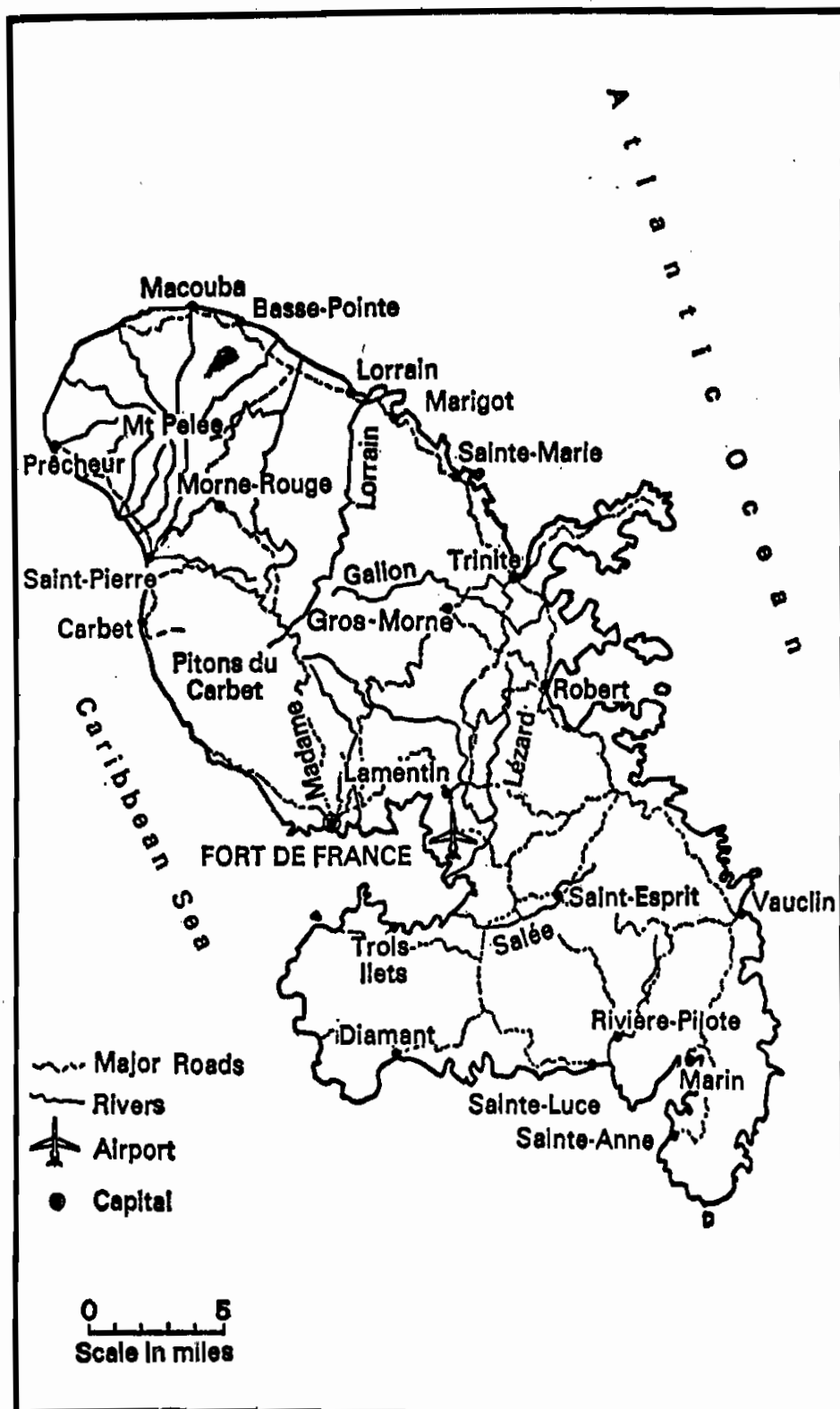
کبوتر

برخیز

برخیز

برخیز

این تویی که دلبالت می‌کنم ، دلبال
ای کوفته برقریه سفید اجدادی چشم من
برخیز ای لیسنده آسمان
و سوراخ سیاه بزرگ
که آرزو می‌کردم خود را در یکی از ماهها در آنجا غرق‌کنم
زیان شیرین شب را در تنگنای شرارتش صید‌کنم.



نقشه مارتینیک

یادداشتها

از یادداشتهایی که در اینجا می‌آید، شانزده تا را مترجمان انگلیسی آورده‌اند ، و بقیه افزوده مترجم فارسی است.

۱ - West Indies : نام جزایری است بین جنوب شرقی امریکای شمالی و شمال امریکای جنوبی که دریای کارائیب یا بحرالغرائب را در میان می‌گیرد . مهمترین آنها عبارتند از آنتیلهای بزرگ ، شامل کوبا ، هائیتی ، دومینیکن ، جامایکا و پورتوریکو ، و آنتیلهای کوچک ، شامل ویندوارد ، ویرجین ، لیوارد .

۲- دله : پوسته خشکی که در هنگام التیام زخم روی آن بسته می‌شود .

۳ - Josephine : امپراتوریس فرانسه (۱۸۱۴-۱۷۶۳) نخستین همسر ناپلئون اول ، از پدر و مادر فرانسوی آمیخته در مارتینیک به دنیا آمد و در همانجا پرورش یافت .

۴- زخم‌نوار: به‌جای کلمه باند زخم‌بندی به‌کار آمد.
۵- Morne ، گویا مورن‌روژ که شهری است در شمال
مارتینیک، در دامنه‌کوه Pelée ، در دوازده میلی‌فوردو فرانس،
در منطقه کشت نیشکر. در سال ۱۹۰۲ به واسطه آتشفشان پله
ویران شد.

۶- Capot : گویا نام رودخانه‌ای است .
۷- يك-كلمه - تنها-يك -كلمه: در اینجا و چند جای دیگر در
متن کلمه‌های يك عبارت یا جمله با خط اتصال به هم پیوسته است تا
در معنی یکپارچه آن تأکید شود .

۸- Queen Blanche of Castile (۱۲۵۲-۱۱۸۸)
در اینجا احتمالاً به‌عنوان نمونه‌ای به‌کار رفته است تا نشان
دهد که چه اطلاعات بربطی در کله‌کودکان مستعمرات فرانسوی
می‌چنانند.

۹- و اچلسکیدن: با «ج» و «ل» مضموم و «س» مجزوم، کلمه‌ای
است محلی به‌معنای کامل پشمردن و خشکیدن چیزی به نحوی که
چین‌خوردگی و طراوت باختگی آن آشکار باشد.

۱۰- Trinité : شهری در مشرق مارتینیک در یازده میلی
شمال شرقی فوردو فرانس ، محل تجارت محصولات کشاورزی
(نیشکر، آناناس)؛ دارای کارخانه‌های قندنیشکر و عرق نیشکر.
۱۱- Grand Rivière : شهری در شمال مارتینیک، در
دامنه‌کوه پله، در فاصله بیست میلی‌فوردو فرانس؛ محل پرورش
موز و کاکائو، و تقطیر عرق نیشکر.

۱۲- چرغند: این کلمه به‌جای سوسیس به‌کار آمد.

۱۳- Punch : از ریشه هندی و سانسکریت و فارسی
به‌معنای پنچ، نوشابه‌ای که معمولاً از آمیخته شراب یا عرق، آب ،
شیر یا چای، شکر، آب لیمو و اغلب دارچین یا نعناع به‌دست می‌آید.

۱۴- Sapodilla berry از ریشه اسپانیایی Sapotillo

درخت یا بوته‌ای همیشه سبز که در مناطق حاره می‌روید و چوبی سخت و سرخ رنگ دارد. نوعی از این گیاه میوه‌ای آبدار و خوراکی به بار می‌آورد.

۱۵- Singer : نام تجاری چرخ خیاطی معروف ساخت انگلستان.

۱۶- elephantiasis مرضی که پوست را مانند پوست فیل کلفت و سخت تر کردار می‌کند و قسمتی از پوست که این بیماری در آن آشکار می‌شود، به واسطه تورم و انسداد غدد لنفاوی آماس می‌کند.

۱۷- Merci: در ترجمه انگلیسی هم این کلمه فرانسوی آمده است که معنای سپاس و رحمت دارد.

۱۸- Paille Street نام خیابان .

۱۹- افشانه موج: دزبرابر کلمه Sea-Spray به کار آمد. هنگامی که موج می‌شکند ، همچون شاخه‌ای پر شکوفه افشانه می‌شود.

۲۰- بیگم انگلیسی در برابر English Lady به کار برده شد . بیگم در فارسی به جای بانوی بزرگوار استعمال بیشتر دارد.

۲۱- Hottentot : در برابر این کلمه «سیاه پوست وحشی» آورده شد، اما در اصل نام یکی از نژادهای سیاه افریقای جنوبی است که با بومیان بیشه نشین و بانقوها در يك شمارند.

۲۲- آبی جوهرین : Chemical blue

۲۳- زنا مردی : Sex ، در فارسی جنسیت نمی‌تواند معنی کامل Sex را برساند . شاید زنا مزی که مانند زناشویی ساخته شده است ، رساتر باشد.

۲۴- پیش صحنه proscenium در تئاتر قسمتی از صحنه که در جلو پرده قرار دارد .

۲۵- کارائیبی سه روحه : Three-souled Caribbean

- ۲۶- شقاقولوسی : قانقرایابی، gangrenous
- ۲۷- Gulf Stream : جریان آب گرم دراقیانوس اطلس شمالی که از خلیج مکزیک جاری است ، از بغاز فلوریدا می گذرد ، به سمت شمال شرقی درامتداد ساحل ایالات متحد تا نانتاکت و از آنجا به سوی مشرق می رود.
- ۲۸- Guadeloupe : گوادلوپ یا گودلوپ ، دو جزیره در وست ایندیز شرقی به نامهای باس تر Basse-terre و گراند تر Grande-Terre که ترعه ای باریک آنها را از هم جدا می کند .
- ۲۹- Haiti : قسمت غربی جزیره هیسپانیولا. قسمت شرقی که بزرگتر است جمهوری دومینیکن را تشکیل می دهد .
- ۳۰- Florida : ایالتی در جنوب شرقی امریکا .
- ۳۱- Bordeaux : بندری در جنوب غربی فرانسه.
- ۳۲- Nantes : شهری در شمال غربی فرانسه، در کنار رود لوآر .
- ۳۳- Jura : رشته کوههای میان فرانسه و سویس .
- ۳۴- Toussaint Louverture : رهبر سیاهپوست جنبش آزادیخواهی ملی در هائیتی در زمان انقلاب فرانسه . او در سال ۱۷۹۸ نیروی اشغالگر انگلیسی را بیرون راند وقانونی اساسی ارائه داد که بر اساس آن خود او تا پایان عمر فرماندار هائیتی بود. ناپلئون که از رفتار استقلال طلبانه توسن روز به روز نگرانی اش بیشتر می شد، در سال ۱۸۰۱ دستور داد که مقامات فرانسوی او را توقیف کنند . او را در کوهستان ژورا زندانی کردند و در سال ۱۸۰۳ در همان مکان مرد .
- ۳۵- اضمحلال روان : Dementia Praecox نوعی جنون که معمولا در اواخر دوره بلوغ ظاهر می شود و علائم آن بیعلاقگی به مردم و اشیاء وامور استو پرت بودن اندیشه ها واعمال.

- ۳۶ - چکواچك : به جای likwala به کار رفت که گویا تقلیدی از صدای جریان آب باشد .
- ۳۷ - صور : Tyre ، یا تایروس ، اکنون شهری در جنوب لبنان ، در ساحل دریای مدیترانه ، و در عهد باستان يك شهر مشهور فنیقیه .
- ۳۸ - Sydon : در فرهنگ جغرافیایی « کلمبیالیپین کات » Sidon و Saida و Sayida ، شهری در جنوب لبنان ، و قدیمترین شهر فنیقیه ، قدیمتر از صور ، که از بابت رنگ ارغوانی و شیشه مشهور بود .
- ۳۹ - زامبزی : Zambezi ، رودی بزرگ در مرکز و جنوب شرقی افریقا ، که به سمت جنوب از رودزیای شمالی و آنگولا می گذرد ، بعد به سمت شرق در میان رودزیای شمالی و جنوبی جریان می یابد و از موزامبیک عبور می کند و به اقیانوس هند می ریزد . طول این رود در حدود ۲۶۵۵ کیلومتر است .
- ۴۰ - وومرواه : Voom roh oh عبارتتی « ورد » مانند .
- ۴۱ - تاتوره : Thorn-apple ، نام جنس تاتوره از نام عربی آن اقتباس شده است و دو گونه آن در ایران دیده می شود . يك نوع آن نیز معطر است .
- ۴۲ - پارچه نازك مدرسی : Madras cloth ، پارچه ای پنبه ای و نازك که برای پیراهن به کار می رود .
- ۴۳ - میانپوش : Loin-cloth پوششی بدوی که قسمت پایین بدن را می پوشاند و شبیه لنگ است .
- ۴۴ ، ۴۵ ، ۴۶ - نام سه نوع رقص که در متن به ترتیب Wah-wah ، Lindy-hop ، Soft-shoe آمده است . اولی رقصی که با کفشهای نرم پاشنه می کنند ، دومی شاید مشتق از لقب چارلز لیندبرگ ، هوانورد امریکایی متولد ۱۹۰۲ ، و رقصی که در هارلم ابداع شد و بعد گونه های متعدد آن رواج یافت ، و سومی نوع دیگری از رقصهای بومی .

- ۴۷ - جادو پزشك : Witch-doctor در میان افریقاییان
معتقد به جادو و افسون، به کسی گفته می شود که سحر و جادو را
باطل می کند و برای آنان وضع رمال و دعانویس را دارد.
- ۴۸ - Gros-Morne : شهری در شمال مرکزی مارتینیک
در فاصله هشت میلی فورد و فرانس، محل کشت نیشکر و پرورش
آناناس، تقطیر عرق نیشکر و کنسرو میوه .
- ۴۹ - اعماق : De Profundis نامی برای خیابان .
- ۵۰ - گیاه پارا : نوعی درخت کائوچو یا لاستیک خام .
- ۵۱ - Dahomey در گذشته مستعمره فرانسه در افریقای
غربی ، بین توگو Togo و نیجریه .
- ۵۲ - amazon : قدرت حکومت پادشاهان داهومی بر اصل
سنت با نیروی مسلحی از زنان حمایت می شد . در زمان سلطنت
شاه گزو Gezo (در حدود ۱۸۶۰-۱۸۰۰) ، این زنان دلاور
به گسترش قلمرو و رساندن داهومی به اوج قدرت کمک کردند.
- ۵۳ - Timbuctoo یا Tombouctou ، شهری نزدیک
رود نیجر ، در سودان .
- ۵۴ - Askia : آسکیای کبیر (۱۵۲۹-۱۴۹۴) امپراتور
تیمبوکتو، که در زمان سلطنت او امپراتوری Songhoi به
اوج عظمت رسید. دانشگاه سانکوره مرکز فرهنگ اسلامی برای
مردم سودان غربی شد .
- ۵۵ - Djenné یا Jenné : پایتخت تیمبوکتو ، که در
قرن یازدهم میلادی ایجاد شد.
- ۵۶ - Madhi : که به صورتهای madi و madis نیز
آمده است، قومی سیاهپوست در ناحیه نیل علیا ، شمال دریای
آلبرت ، و همچنین زبان این قوم در سودان مرکزی.
- ۵۷ - Calabar : رودخانه ای در نیجریه جنوبی و نام
منطقه مصبی آن. از این ناحیه بردگان بسیاری صادر می کردند .

- ۵۸- حجمه سنج: Craniometer ، وسیله‌ای برای اندازه‌گیری حجمه .
- ۵۹- میوه گاودل : bullock's heart میوه‌ای به رنگ سبز روشن تا زرد، حاره‌ای، با کرکهای خشن که چون می‌رسد، به قهوه‌ای می‌گراید .
- ۶۰- درخت نان : Bread fruit ، درختی از تیره توت که رویشگاه اصلی آن پولینزی است و میوه‌های بزرگ و گردی دارد که چون آن را بپزند ، شبیه نان می‌شود.
- ۶۱- کوریانتوس: Coryanthus نام گیاهی است.
- ۶۲- میمون ماداگاسکار : Lemur ، حیوانی است پستاندار، با پوزه‌ای شبیه پوزه روباه، از خانواده میمون که بیشتر در ماداگاسکار یافت می‌شود .
- ۶۳- کیلسیدرات : Kailcedrate نوعی درخت.
- ۶۴- رقص لامبی : Lambi ، نوعی رقص، جزئیات آن شناخته نیست .
- ۶۵- بیماریهای پوست : Squamae ، نوعی بیماری پوستی که فلسهایی بر پوست ایجاد می‌کند ، و Chlosmae که باعث از بین رفتن رنگ پوست می‌شود .
- ۶۶- Vaultier Mayencourt
- ۶۷- Brafim اسم خاص .
- ۶۸- De Fourniol اسم خاص .
- ۶۹- De La Mahaudiere اسم خاص.
- ۷۰- Siméon Piquine اسم خاص .
- ۷۱- Grandvorka اسم خاص .
- ۷۲- Michel Deveine اسم خاص .
- ۷۳- Exelié Vaté Conogolo Lemké Boussolongo
- این نامها در متن در یک سطر پی در پی آمده است .

۷۴ - زاویه وجهیه: Facil angle زاویه‌ای که، از تقاطع محورها صورت بامحور مجمله تشکیل می‌شود .

۷۵ - فزونی ماده رنگی : Pigmentation .

۷۶ - نشانه مغزی : Cephalic index عددی که از تقسیم کردن حد اکثر پهنای کاسه سر برحد اکثر درازای آن و ضرب آن در عدد ۱۰۰ به دست می‌آید. نشانه مغزی ۸۰ و بالاتر از آن علامت پهن کلکی و کمتر از ۸۰ علامت دراز کلکی است .

۷۷ - Plasma, Soma : قسمت روان و سیال خون را

پلازما گویند . سوما جسم هر موجود زنده .

۷۸ - مکاشفه‌ای Apocalyptic : کلمه Apocalypse اصلا یونانی است ومعنی « پرده بر گرفتن ، و آشکار کردن ، می‌دهد. نخستین بار برای تعریف رؤیای دانیال نبی به کار رفت وبعد به کتابهایی اطلاق شد که در روایت آن بود . به طور عام این کلمه به پیشگویی اتفاقات آینده اطلاق می‌شود .

۷۹ - Bambara : قبیله‌ای در مغرب سودان .

۸۰ - سیاحت جبری مسیر مثلث گونه : مسیر مثلث گونه تعبیری است از تجارت برده و سه رأس این مثلث یکی ساحل غربی افریقا است، دیگری منطقه ساحلی شرق امریکا شمالی و سومی جزایر کارائیب .

۸۱ - فلوو : Filao نام دیگری از Casurina (که چوب آن معمولا در نجاری به کار می‌رود). این گیاه در افریقا و به ویژه در ماداگاسکار می‌روید .

